

A branch with several yellow crumpled paper flowers is set against a teal background. The flowers are made of crumpled paper and are attached to a dark, textured branch. The overall composition is simple and artistic.

یک زن

آنی ارنو

مترجم: سمانه رودبارمحمدی

چاپ دوم

یک زن

آنی ارنو

مترجم: سمانه رودبار محمدی

سرشناسه: ارنو، آنی، ۱۹۴۰- م. Emaux, Annie
عنوان و نام پدیدآور: یک زن
مشخصات نشر: تهران: شرکت انتشارات علمی و فرهنگی، ۱۳۹۶.
مشخصات ظاهری: هشت، ۸۲ ص.
شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۱۲۱-۵۴۰-۷
وضعیت فهرست‌نویسی: فیبای مختصر
یادداشت: این مدرک در آدرس <http://opac.nlai.ir> قابل دسترسی است.
یادداشت: عنوان اصلی: Une Femme
یادداشت: چاپ دوم: ۱۳۹۶.
شناسه افزوده: رودبار محمدی، سمانه
شماره کتابشناسی ملی: ۳۷۷۰۲۲۲

تقدیم به خاله هنرمند، فرهیخته و گرامی ام
سرکار خانم جمیله بیگم بی نیاز

درباره نویسنده

آنی ارنو در سال ۱۹۴۰ در نرماندی به دنیا آمد. دوران کودکی و نوجوانی اش را در محیطی کارگری و روستایی سپری کرد. بر خلاف والدینش توانست تحصیل کند؛ پس وارد دانشگاه شد و، بعد از اتمام تحصیلات، ابتدا به عنوان معلم و سپس استاد ادبیات به تدریس مشغول شد. او هم‌اکنون بازنشسته است و در سرژی [۱]، در حومه پاریس، زندگی می‌کند.

ارنو با کتاب قفسه‌های خالی در سال ۱۹۷۴ نویسنده شناخته شد. در سال‌های ۱۹۷۷ و ۱۹۸۱ به ترتیب دو کتاب آنچه می‌گویند و یا هیچ و زن یخ‌زده را منتشر کرد. در سال ۱۹۸۴، جایگاه را نوشت و در آن به شرح حال، زندگی و موقعیت اجتماعی پدر و مادرش پرداخت. این کتاب موفق به دریافت جایزه رونودو [۲] شد. سپس، در سال ۱۹۸۸ یک زن را منتشر کرد که در آن زندگی مادرش از بدو تولد تا مرگ را به تصویر کشیده است.

از ارنو کتاب‌های بسیاری منتشر شده است. او در سال ۲۰۰۰ نیز در کتابی با عنوان اتفاق، به شرح ماجرای ازدواج خود پرداخت. کتاب سال‌ها در سال ۲۰۰۸ توانست جایزه مارگریت دوراس [۳] را به خود اختصاص دهد. باید اذعان کرد که جنبه خودزندگی‌نامه‌ای آثار او، در هم آمیختن زندگی و تجربه فردی با تجربه تاریخی و اجتماعی، در کنار قلم ساده و بی‌پیرایه اش باعث جلب توجه مخاطبان و همچنین منتقدان آثارش می‌شود. ارنو در سال ۲۰۰۸ نیز جایزه زبان فرانسه [۴] را برای همه آثارش از آن خود کرد و در سال ۲۰۱۴ موفق به دریافت دکترای افتخاری از دانشگاه سرژی-پوتواز [۵] شد.

چنانچه ادعا کنیم تضاد
مقوله‌ای غیرقابل درک است،
دچار اشتباه شده‌ایم، زیرا
حیات واقعی آن در گرو
درد و اندوه موجود است.

هگل

مادر من دوشنبه، هفتم آوریل، در خانه سالمندان بیمارستان پونتوآز [۶]، که دو
سال پیش آن‌جا گذاشته بودمش، درگذشت. پرستار پشت تلفن گفت:
«مادرتان امروز صبح بعد از صبحانه فوت کرد». حدوداً ده صبح بود.

برای اولین بار در اتاقش بسته بود. سر و صورتش را شسته بودند و با پارچه
سفیدی دور سر، زیر چانه و همه صورتش به‌جز دور دهان و دور چشم‌ها را
پوشانده بودند. ملاقه‌ای نیز تا روی شانه‌هایش کشیده بودند که
دست‌هایش را هم پوشانده بود. شبیه مومیایی کوچکی شده بود. هر طرف
تخت، نرده گذاشته بودند تا مانع بلند شدنش شوند. می‌خواستم لباس
خواب سفیدی را تنش کنم که دور یقه و آستین‌هایش تور داشت و خودش
از قبل برای مراسم تدفینش خریده بود. پرستار به من گفت که یک خدمه
زن این کار را انجام می‌دهد، صلیبی را هم که در کشوی پانختی است او
رویش می‌گذارد. فقط دو تا میخ کم داشتند تا بازوانِ مسی را روی صلیب
ثابت نگه دارند. پرستار مطمئن نبود که بتواند میخی پیدا کند. خیلی هم
مهم نبود. فقط می‌خواستم که در هر صورت صلیبِ عیسی مسیح رویش
گذاشته شود. روی میز چرخدار، دسته‌گل یاس زردی بود که خودم شب
قبل آورده بودم. پرستار به من توصیه کرد که فوراً به قسمت ثبت احوال
بیمارستان بروم. آن‌ها هم در این فاصله

فهرست وسایل شخصی مادرم را آماده می‌کنند. تقریباً هیچ وسیله شخصی نداشت، به جز یک دست کت و دامن، کفش‌های تابستانی آبی‌رنگ و یک ماشین اصلاح. خانمی شروع کرد به داد و فریاد. همان زنی بود که ماه‌ها این کار را می‌کرد. باورم نمی‌شد که او هنوز زنده باشد و مادرم مُرده. در ثبت احوال، خانم جوانی از من علت مراجعه‌ام را پرسید.

- مادرم امروز صبح فوت کرد.

- در بیمارستان بود یا اقامتگاه دائم؟ اسمش چی بود؟

به کاغذی نگاه کرد و کمی لبخند زد؛ از قبل در جریان همه چیز بود. رفت تا پرونده مادرم را بیاورد و درباره‌اش از من سؤال کند. محل تولدش، آخرین نشانی‌اش قبل از این که به اقامتگاه بیاید. این اطلاعات می‌بایست در پرونده درج شود.

در اتاق مادرم، روی پاتختی، یک کیسه پلاستیکی آماده کرده بودند که وسایلی در آن بود. پرستار فهرست وسایل را به من داد تا امضا کنم. دیگر دلم نمی‌خواست لباس‌ها و وسایلی را که این‌جا داشت با خود ببرم، به جز مجسمه کوچکی که خیلی وقت پیش، در سفر زیارتی به لیزیو [7] با پدرم خریده بود و یک بخاری پاک‌کن کوچک که سوغاتی سفر به آنسی [8] بود. حالا که آمده بودم، آن‌ها می‌توانستند مادرم را به سردخانه بیمارستان ببرند، بی‌آن‌که منتظر بمانند تا دو ساعت زمان قانونی نگهداری جسد در بخش خدمات پس از مرگ به سر رسد. وقتی که داشتم می‌رفتم، در دفتر شیشه‌ای کارکنان، خانمی را دیدم که هم‌اتاقی مادرم بود. با کیفی به دست نشسته بود. او را تا انتقال مادرم به سردخانه آن‌جا نگاه داشته بودند.

شوهر سابقم مرا در مراسم تشییع جنازه همراهی کرد. پشت بساطی از

گل‌های مصنوعی، چند مبل و یک میز کوتاه با چند روزنامه بود. کارمندی ما را تا اتاقی راهنمایی کرد و درباره تاریخ فوت، مکان دفن و برگزار شدن یا نشدن مراسم عشای ربانی پرسش‌هایی کرد. در پرونده‌ای بزرگ، جزء به جزء، همه اطلاعات را یادداشت می‌کرد و گهگاهی نیز اعداد و ارقامی را وارد ماشین حساب می‌کرد. ما را به اتاقی تاریک و بدون پنجره برد و چراغ‌ها را روشن کرد. حدوداً ده تابوت را کنار دیوار قرار داده بودند. کارمند گفت: «همه به قیمت‌های انجمن درمانی [۹] هستند». سه تابوت باز بود برای این که بتوانیم رنگ قسمتی را که بالاتنه جسد در آن قرار می‌گیرد انتخاب کنیم. چوب بلوط را انتخاب کردم، چون درختی بود که مادرم ترجیح می‌داد و هم این که همیشه هنگام خرید وسایل چوبی جدید نگران این بود که از چوب درخت بلوط هستند یا نه. شوهر سابقم رنگ ارغوانی را به من پیشنهاد داد. از این بابت هم به خودش می‌بالید که خاطرش هست اغلب بالاتنه لباس‌هایی که مادرم می‌پوشید، این‌رنگی بودند. چکی به کارمند دادم. خودشان به همه کارها رسیدگی می‌کردند، به جز تهیه گل‌های طبیعی. حوالی ظهر به خانه برگشتم و با شوهر سابقم کمی نوشیدم. دل درد و سردردم شروع شد.

حدود ساعت پنج، به بیمارستان زنگ زدم تا پرسم ممکن است که همراه دو پسر مادرم را در سردخانه ببینم. تلفنچی گفت که الآن خیلی دیر است و سردخانه ساعت چهار و نیم بسته می‌شود. تنها از خانه بیرون آمدم و با ماشین به محله‌های جدید نزدیک بیمارستان رفتم تا یک گل‌فروشی پیدا کنم که روزهای دوشنبه باز باشد. می‌خواستم سوسن سفید بگیرم، اما فروشنده منصرفم کرد و گفت که فقط برای بچه‌ها و به‌خصوص دختران جوان سوسن سفید می‌گذارند.

مراسم تدفین روز چهارشنبه برگزار شد. با پسرهایم و شوهر سابقم به

بیمارستان رسیدم. مسیر سردخانه با هیچ تابلوی راهنمایی مشخص نشده بود و ما قبل از پیدا کردنش گم شدیم. یک ساختمان بتونی، بدون طبقه، کنار کستزارها بود. کارمندی با پیراهن سفید، که داشت با تلفن صحبت می کرد، به ما اشاره کرد که در راهرو بنشینیم. روی صندلی هایی که کنار دیوار ردیف شده بودند، روبه روی اتاق بهداشت و درمان، که درش باز بود، نشستیم. می خواستم دوباره مادرم را ببینم و دو شاخه کوچکی درخت به را، که شکوفه زده بود، و در کیفم بود، رویش بگذارم. نمی دانستیم به آن ها اطلاع داده بودند که مادرم را یک بار دیگر، برای آخرین بار، قبل از بستن تابوت نشانمان بدهند یا نه. کارمند مراسم تشییع جنازه، که در مغازه او را دیده بودیم، از اتاق کناری بیرون آمد و مؤدبانه دعوتمان کرد به دنبالش برویم. مادرم در تابوت بود. سرش رو به عقب و دستانش به صلیب بسته شده بود. پارچه را از سرش درآورده بودند و لباس خواب تودارش را تنش کرده بودند. روانداز ساتن تا سینه اش را پوشانده بود. در یک سالن بزرگ خالی و بتونی بود. نمی دانم کمی نور از کجا می آمد.

کارمند به ما گفت که وقت ملاقات تمام شده و تا راهرو همراهی مان کرد. به نظرم ما را به این خاطر دوباره پیش مادرم برد تا کیفیت خوب تدارکات شرکت را ببینیم. از محله های جدید گذشتیم تا رسیدیم به کلیسا که کنار فرهنگسرا بنا شده بود. ماشینی که جنازه در آن بود هنوز نرسیده بود و ما جلوی کلیسا منتظر ماندیم. روبه رو، روی نمای سوپرمارکت، با قیر نوشته شده بود: «پول، کالا و دولت، سه ستون تبعیض نژادی اند». کشیشی که خیلی هم خوش برخورد بود، جلو آمد. پرسید: «مادر شماست؟» و از پسرهایم هم پرسید که می خواهند تحصیلاتشان را ادامه دهند، در چه دانشگاهی.

یک تخت کوچک خالی، که دورتادورش مخمل قرمزرنگی بود، روی زمین، جلوی محراب قرار گرفته بود. کمی بعد، هیئتی که جنازه را تشییع می‌کردند، تابوت مادرم را روی آن قرار دادند. کشیش نوار ارگی در ضبط صوت گذاشت. ما تنها کسانی بودیم که در مراسم عشای ربانی شرکت می‌کردیم، آخر این جا هیچ کس مادرم را نمی‌شناخت. کشیش از «زندگی جاویدان»، از «رستاخیز خواهرمان» صحبت می‌کرد و سرودهای مذهبی می‌خواند. دوست داشتم این مراسم همیشه ادامه داشته باشد، دوست داشتم که دوباره برای مادرم کاری انجام بدهند، سرودی، آوازی، موسیقی ارگ از نو آغاز شد و کشیش شمع‌های اطراف تابوت را خاموش کرد.

ماشین حامل جنازه بلافاصله به سمت ایوتو [۱۰] در نرماندی حرکت کرد؛ جایی که مادرم باید دفن می‌شد، کنار پدرم. من با پسرهایم با ماشین خودم به آن سمت حرکت کردم. همه مسیر باران می‌بارید و بادهای شدید می‌وزید. پسرهایم درباره مراسم عشای ربانی از من سؤال کردند، چون تا به حال این مراسم را ندیده بودند و نمی‌دانستند که در طول مراسم چطور باید رفتار کنند.

در ایوتو، همه افراد نزدیک خانواده در ورودی قبرستان جمع شده بودند. یکی از دخترخاله‌هایم از دور و فریادکنان گفت: «عجب هوایی، انگار نوامبر است!» فقط برای این که حرفی زده باشد و ما را هنگام ورود به قبرستان نگاه نکرده باشد. همه با هم به سمت مزار پدرم رفتیم. قبر کنده شده بود و خاکی که اطرافش ریخته شده بود به شکل تپه‌ای زردرنگ درآمده بود. تابوت مادرم را آوردند. هنگامی که بالای گودال قرار گرفت، آقایان به من نزدیک شدند تا سر خوردن تابوت داخل گودال را ببینم. کسی که گودال را حفر کرده بود، چند متر آن طرف‌تر با بیل منتظر بود. سرتاپا آبی پوشیده بود. کلاه داشت و

چکمه. رنگ چهره‌اش ارغوانی بود. دلم می‌خواست با او صحبت کنم و صد فرانک به او بدهم، در حالی که به این فکر می‌کردم که شاید این پول را صرف نوشیدن کند. مسئله مهمی نبود. در عوض، این آقا آخرین کسی بود که کارهای مادرم را انجام می‌داد. باید همه بعد از ظهر رویش خاک می‌ریخت. می‌بایست دلخوشی‌ای برای این کار داشته باشد.

خویشاوندان نمی‌خواستند که من غذا نخورده برگردم. خاله‌ام از قبل برای روز تدفین در رستوران تدارک دیده بود. ماندم. این هم به نظرم کاری بود که می‌توانستم برای مادرم انجام دهم. خدمات‌رسانی رستوران کند بود. از کار، بچه‌ها و گه‌گاهی هم از مادرم حرف می‌زدیم. به من می‌گفتند: «چه فایده‌ای داشت که در آن وضعیت زنده می‌ماند؟ به نظر ما که بهتر شد فوت کرد». این جمله واقعی است که من درکش نمی‌کنم. شب به پاریس برگشتم. واقعاً همه چیز تمام شده بود.

هفته بعد از آن، هر جایی گریهام می‌گرفت. از خواب بیدار می‌شدم و می‌دانستم که مادرم فوت کرده. از خواب‌های سنگینی بلند می‌شدم که هیچ چیزی از آن‌ها جز مادرم و این‌که او مُرده خاطر نمی‌ماند. هیچ کاری جز کارهای ضروری زندگی - خرید کردن، غذا پختن و انداختن لباس توی ماشین لباس‌شویی - انجام نمی‌دادم. اغلب هم فراموش می‌کردم به چه ترتیبی باید انجامشان بدهم؛ بعد از این‌که پوستِ پیاز و سیب‌زمینی‌ها را می‌کندم، می‌رفتم سراغ یک کار دیگر؛ و بعد باید کلی فکر می‌کردم تا دوباره برگردم سراغشان و بشویمشان. کتاب خواندن هم برایم غیرممکن بود. یک بار رفتم زیرزمین. چمدانِ مادرم آن‌جا بود، با کیف پول خرد و کیف تابستانی‌اش. چند تاروسری هم داخلش بود. جلوی چمدانِ باز، مدتی مات و مبهوت ماندم. بیرون از خانه، در شهر، بدترین اوضاع و احوال را داشتم. در حال رانندگی ناگهان این به

ذهنم می‌آمد: «او دیگر هیچ وقت هیچ جای این دنیا نیست». رفتار عادی مردم را درک نمی‌کردم. وسواس زیادشان در قصابی برای انتخاب یک تکه گوشت باعث تنفرم می‌شد.

کم‌کم این حالت‌م رفع شد. وقتی هوا سرد بود یا بارانی، مثل اوایل ماه که مادرم زنده بود، خشنود بودم. و هر بار که متوجه می‌شدم دیگر لازم نیست یا دیگر نیاز ندارم (که فلان کار را برایش انجام دهم)، لحظاتم خالی می‌شد. گودالِ این فکر هم این بود: اولین بهاری که او را نخواهم دید (حالا قدرت جملات معمولی، حتی کلیشه‌ها، را احساس می‌کنم).

فردا سه هفته است که مراسم تدفین انجام شده. پریروز سرانجام بر وحشتِ نوشتن غلبه کردم: بالای یک برگه سفید، مثل آغاز یک کتاب و نه یک نامه، نوشتم: «مادرم فوت کرده»، همچنین توانستم به چند تا از عکس‌هایش نگاه کنم. در یکی از عکس‌ها که کنار رود سن [۱۱] گرفته شده بود، مادرم نشسته و پاهایش را روی هم انداخته بود. عکس سیاه‌وسفید بود، اما من، به خاطر انعکاس رنگِ کت‌ودامن ابریشمی - پشمیِ مشکی‌اش، موهایش را حنایی می‌دیدم.

نوشتن درباره مادرم را ادامه خواهم داد. او واقعاً تنها زنی است که برایم اهمیت داشته و از دو سال پیش دچار اختلال ذهنی شده بود. شاید بهتر این بود که صبر می‌کردم تا بیماری و مرگش در گذرانِ زندگی‌ام حل شود، همچون دیگر اتفاقاتی که محو شدند: مرگِ پدرم و جدایی از شوهرم؛ به این سبب فاصله‌ای بیفتد و این فاصله تحلیل خاطرات را آسان کند. اما در حال حاضر قادر به انجام هیچ کار نیستم.

کارِ دشواری است. به نظرم، مادرم داستانی ندارد. همیشه حضور داشت. اگر بخوام درباره او صحبت کنم، اولین حرکت‌م این است که در

تصاویری، بدون در نظر گرفتن زمان، ثابت نگهش دارم: «او آدم عصبی‌ای بود»، «زنی بود که همه چیز را به آتش می‌کشید»؛ و صحنه‌هایی که ظاهر می‌شد به‌طور نامنظم تجسم کنم. این طوری فقط زنی را پیدا می‌کنم که در تخیل من است؛ همانی که چند روزی می‌شد که در خواب‌هایم می‌دیدم، همانی که دوباره زنده شده، سن و سال مشخصی ندارد و در فضایی پُرتنش شبیه فضای فیلم‌های دلهره‌آور است. همچنین می‌خواهم زنی را پیدا کنم که خارج از وجودم وجود داشته؛ زنی واقعی که در محله‌ای روستایی در شهر کوچکی در نرماندی به دنیا آمده و در بخش بیماری‌های سالمندی بیمارستانی در پاریس فوت کرده است. آنچه دقیقاً امیدوارم بنویسم، بدون شک ترکیبی از مسائل خانوادگی و اجتماعی، اسطوره و داستان خواهد بود. برنامه‌ام ماهیتی ادبی دارد، چون به دنبال کشف واقعیتی درباره مادرم هستم؛ واقعیتی که تنها از طریق واژه‌ها می‌توان به آن دست یافت (یعنی نه عکس‌ها، نه خاطراتم و نه مشاهدات خویشاوندان نمی‌توانند این واقعیت را در اختیارم قرار دهند). اما امیدوارم که پارازاد ادبیات فراتر نگذارم.

ایوتو شهر سردی است که بر روی فلاتی بادخیز، بین روان [۱۲] و لو آور [۱۳] ساخته شده است. اوایل قرن، مرکز داد و ستد و امور اداری منطقه‌ای کاملاً کشاورزی محسوب می‌شد و در دست ملاکان بزرگ بود. پدر بزرگم در مزرعه‌گاری چی بود و مادر بزرگم در خانه بافندگی می‌کرد. آن‌ها چند سال بعد از ازدواجشان در این شهر ساکن شدند. هر دو اهل دهکده مجاور بودند که در سه کیلومتری شهر واقع شده بود. خانه کوچک حیاط‌داری اجاره کردند که آن طرف راه‌آهن، در جاده کمربندی، در منطقه روستایی بدون مرزی، بین آخرین کافه‌های نزدیک راه‌آهن و اولین دشت‌های گل‌کُز [۱۴] واقع شده بود. سال ۱۹۰۶،

مادرم آن‌جا متولد شده بود و چهارمین فرزند از بین شش فرزند بود (مایه افتخارش بود وقتی که می‌گفت: «من در دهات به دنیا نیامده‌ام»).

چهار فرزند همه عمرشان در ایوتو ماندند. مادرم سه‌چهارم زندگی‌اش را آن‌جا گذراند. آن‌ها به مرکز نزدیک شدند، اما هیچ وقت آن‌جا زندگی نکردند. برای مراسم عشای ربانی، برای تهیه گوشت، برای فرستادن چیزی می‌رفتند شهر. حالا، دخترخاله‌ام خانه‌ای در مرکز دارد که جاده ناسیونال ۱۵ [۱۵] از آن‌جا می‌گذرد و کامیون‌ها روز و شب در آن در حال ترددند. به گریه‌اش قرص خواب‌آور می‌دهد تا از خانه بیرون نرود و زیر کامیون‌ها له نشود. محله‌هایی که مادرم دوران کودکی‌اش را در آن‌ها سپری کرده، به سبب آرامش و خانه‌های قدیمی‌اش بسیار مناسب افرادی است که درآمد بالایی دارند.

مادربزرگم قانون تعیین می‌کرد و با جیغ و کتک از فرزندانش مراقبت و آن‌ها را تربیت می‌کرد. در کار، زنی خشن بود. آدم چندان راحتی نبود و برای تمدد اعصاب فقط پاورقی می‌خواند. می‌توانست بنویسد و در دهشان اولین کسی بود که می‌توانست مدرک بگیرد و معلم شود. پدر و مادرش با رفتنش به شهر مخالفت کردند، چون اعتقاد داشتند دور شدن از خانواده منشأ بدبختی است (در گویش نرمندی، «جاه‌طلبی» یعنی درد جدا شدن؛ سگ می‌تواند از جاه‌طلبی بمیرد). برای درک این راز که یازده سال سربره‌مهر بود، باید همه جملاتی را که با «قدیم‌ها» آغاز می‌شود به خاطر بیاوریم: قدیم‌ها، مثل الآن مدرسه نمی‌رفتیم، حرف پدر و مادرمان را گوش می‌دادیم و....

مادربزرگم خانه‌اش را خوب اداره می‌کرد؛ یعنی با حداقل پول، مخارج خورد و خوراک و پوشاک خانواده‌اش را تأمین می‌کرد، در مراسم عشای ربانی به بچه‌های بیکار و بی‌خانمان کمک مالی می‌کرد و با این کار

به رتبه و مقامی می‌رسید که به او امکان می‌داد تا بدون این که احساس کند آدم بی‌مصرفی است، زندگی کند. یقه‌ها و سرآستین‌های پیراهن‌هایش را برمی‌گرداند برای این که دوباره از آن‌ها استفاده کند. هیچ چیز را دور نمی‌ریخت: رویه شیر و نان بیات را برای این که کیک درست کند؛ خاکستر چوب را نگه می‌داشت تا برای شستن ظرف‌ها از آن استفاده کند؛ از گرمای بخاری خاموش برای خشک کردن آلو یا دستمال‌های آشپزخانه استفاده می‌کرد و از آب شست‌وشوی صبحگاهی برای شستن دست در طول روز. هر کاری در جهت سر و سامان دادن به فقر و تنگدستی را بلد بود. این مهارت که قرن‌ها از مادر به دختر منتقل شده بود، وقتی به من رسید متوقف و برای همیشه بایگانی شد.

پدربزرگم مردی قوی و آرام بود که در پنجاه‌سالگی بر اثر حمله آنژین صدری درگذشت. مادرم سیزده‌ساله بود و او را می‌پرستید. مادربزرگم که بیوه شد، خُلق و خویش تندتر شد و همیشه جانب احتیاط را نگه می‌داشت. (دو تصویر وحشتناک در سر داشت: زندان برای پسرها، فرزند نامشروع برای دخترها). دیگر در خانه بافندگی نمی‌کرد، لباس می‌شست و کارهای نظافتی ادارات را انجام می‌داد.

اواخر عمرش، با دختر ته‌تغاری و دامادش در بنای چوبی بدون برقی زندگی می‌کرد که قبلاً سالن غذاخوری کارخانه مجاور بود، درست پایین راه‌آهن. مادرم هر یکشنبه مرا به دیدنش می‌برد. زنی چاق بود و با وجود این که مادرزادی یکی از پاهایش کوتاه‌تر از دیگری بود، خیلی سریع حرکت می‌کرد. رمان می‌خواند، خیلی کم حرف بود، نوشیدنی هم خیلی دوست داشت. آن را با قهوه ته‌فنجانش قاطی می‌کرد. سال ۱۹۵۲ فوت کرد. دوران کودکی مادرم تقریباً این است:

اشتهایی سیری‌ناپذیر: قسمتِ بیشترِ نان را در راه برگشت از نانوايي می‌خورد. «تا ۲۵ سالگی دریا را با ماهی‌هایش می‌خوردم!».

اتاقی مشترک برای همه فرزندان؛ تختی که آن را با یکی از خواهرهایش شریک بود؛ در خواب راه رفتن‌ها که ایستاده، با چشمان باز، در حیات پیدایش می‌کردند؛ پیراهن‌ها و کفش‌هایی که از خواهری به خواهر دیگر می‌رسید؛ عروسکِ پارچه‌ای کریسمس؛ دندان‌های سوراخ‌شده بر اثر نوشیدنی سیب [۱۶]، همچنین، سواری و گردش با اسبِ شخم‌زن، پاتیناژ روی استخر یخ‌زده در زمستان ۱۹۱۶، قایم‌باشک‌بازی و طناب‌بازی هم بود؛ توهین‌ها و ادا و اطوارهای تحقیرآمیز - همانند دوشیزه‌های پانسیون‌های خصوصی، زندگی‌اش فراتر از زندگی دختر بچه‌ای روستایی بود، به‌خاطر توانایی‌های پسرانه‌اش، اره کردن چوب، تکان دادن درخت برای انداختن سیب، کشتن مرغ‌ها با یک ضربه قیچی به ته گلو. تنها تفاوت این بود که اجازه نمی‌داد کسی به یک «قران» از پولش دست بزند.

کمابیش به مدرسه ده می‌رفت. مدرسه رفتنش بستگی به کارهای فصلی و مریضی خواهر و برادرها داشت. خاطره زیادی از مدرسه نداشت، به‌جز توقع مؤدب بودن و تمیز بودن که معلم‌ها از آن‌ها داشتند، نشان دادن ناخن‌ها، یقه پیراهن‌ها، کفش یکی از پاها را درآوردن (هیچ وقت نفهمیدیم که کدام پا را باید شست). تعلیم برایش مقوله‌ای سطحی بود و هیچ تمایلی به یادگیری در وجودش برانگیخته نمی‌شد. هیچ کس فرزندانش را ترغیب نمی‌کرد، می‌بایست رغبت یادگیری در وجود خودشان باشد و مدرسه برایشان حکم وقت‌گذرانی و خلاصی از مسئولیت پدر و مادر را داشت. می‌توانستند سر کلاس حاضر نشوند، چون چیزی را از دست نمی‌دادند. اما در مراسم عشای ربانی حتماً باید شرکت می‌کردند، چرا که اعتقاد داشتند شرکت در این مراسم غنا، زیبایی و روحیه‌ای به

آدم اعطا می کند که سبب می شود «همانند سگ‌ها زندگی نکنند». مادرم خیلی زود به مذهب علاقه زیادی نشان داد. تعلیمات دینی تنها درسی بود که با عشق و علاقه فرامی گرفت و همه مطالب را از بر بود (بعدها نیز این شور و اشتیاق را برای پاسخ دادن به دعاها در کلیسا داشت؛ گویی می خواست نشان دهد که بلد است).

دوازده سال ونیم داشت که مدرسه را ترک کرد. از این بابت نه خوشحال بود و نه ناراحت. قانون ده این بود. [۱۷] وقتی به کارخانه تولید روغن نباتی رفت، از سرما، دست‌های خیسش کرخت شد و کل زمستان را همان طور سر کرد. بعد، دیگر هرگز نتوانست روغن نباتی را ببیند. بنابراین، خاطره خیلی کمی از «رؤیایزدازی دوران نوجوانی» داشت. اما انتظار شنبه شب، مزدی که برای مادر می آوردند و او فقط مقداری از آن را برای خریدن مجله اکوی کوچک مُد [۱۸] و پودر برنج نگه می داشت، قهقهه‌ها، نفرت‌ها... در خاطرش بود. یک روز شال گردن مدیر کارخانه به تسمه یکی از ماشین‌ها گیر می کند. هیچ کس به دادش نمی رسد و او باید به تنهایی کاری بکند. مادرم هم کنارش بوده. چطور می شود چنین چیزی را پذیرفت، جز این که باور کنیم مادرم دیوانه شده بوده است؟

با جریان صنعتی شدن سال‌های بیست، مدیر کارخانه یک کارخانه نخ‌ریسی راه‌اندازی کرد که توجه همه جوانان منطقه را به خود جلب کرد. مادرم همچون خواهرها و دو برادرش استخدام شده بود. برای راحتی بیشتر، مادربزرگم نقل مکان کرد و خانه‌ای کوچک در صدمتری کارخانه اجاره کرد و کارهای نظافتی کارخانه را هم شب‌ها با دخترهایش انجام می داد. مادرم لذت می برد از این که کسی در این کارگاه‌های تمیز و پاک، صحبت کردن و خندیدن حین انجام کار را قدغن نمی کرد. مفتخر بود به این که کارگریک کارخانه بزرگ است: حسی چون حس یک آدم متمدن در

مقابل غیرمتدین‌ها. دخترهای روستا کنار گاوها بودند و به چشم برده‌ها، افرادی آزاد، خدمتکاران خانه ارباب‌ها که مجبور به خدمت کردن به ارباب خانه بودند. اما هر چیزی را که به طرز مبهمی، او را از رؤیایش جدا می‌کرد، حس می‌کرد: خانم مغازه شدن.

مانند بسیاری از خانواده‌های پرجمعیت، خانواده مادرم یک قبیله بودند؛ یعنی مادربزرگم و فرزندانش یک طرز رفتار و یک روش زندگی داشتند: زندگی کارگری و نیمه‌روستایی؛ و همین باعث شده بود که همه «خانواده د...» را بشناسند. زن و مرد همه در هر شرایطی داد می‌زدند. از شادی فراوان اما کمی نگران‌کننده زود عصبانی می‌شدند و حرفی را که باید می‌زدند نمی‌زدند. از همه این‌ها گذشته، در مورد توانایی کاری‌شان تعصب داشتند. به سختی می‌پذیرفتند که کسی از آن‌ها جسورتر باشد. دائماً کسی بودن را مقابل محدودیت‌هایی که احاطه‌شان کرده بود قرار می‌دادند. شاید این خشم بی‌اندازه سبب می‌شد که خودشان را در هر کاری وارد کنند، کار بیرون، خورد و خوراک، خندیدن در حدی که اشک از چشم‌ها سرازیر شود؛ و یک ساعت بعد هم اعلام کنند: «من می‌روم می‌نشینم تو مخزن آب».

از بین همه، مادرم بیشترین میزان خشم و غرور را داشت، چون از لحاظ اجتماعی در سطح پایینی بود و نمی‌خواست فقط از این لحاظ مورد قضاوت قرار بگیرد. کیاستی سرکشانه داشت. اغلب یکی از تفکراتش درباره ثروتمندان این بود: «برایشان ارزش قائل می‌شوند». خانم موطلائی نسبتاً قوی‌هیکلی بود با چشمانی خاکستری («ای کاش سلامتی‌ام را می‌خواستند»).

هر کتابی را که به دستش می‌رسید دوست داشت بخواند، دوست داشت آهنگ‌های جدید بخواند، آرایش کند، گروهی به سینما و تئاتر برود و

نمایش‌نامه راجر شرمنده [۱۹] و رئیس کارخانه ذوب آهن [۲۰] را ببیند. همیشه حاضر بود برای آن پول بپردازد.

اما در آن دوران و در آن شهر کوچکی که اصلی‌ترین رکن زندگی اجتماعی کسبِ بیشترین اطلاعات ممکن درباره دیگران بود و نظارتی دائم و عادی روی رفتار زنان وجود داشت، آدم بین لذت بردن از جوانی و نگرانی از انگشت‌نما شدن گیر می‌افتاد. مادرم سعی می‌کرد که رفتارش در حکم دختری که در کارخانه کار می‌کند به گونه‌ای باشد که دیگران بهترین اظهارنظرها را درباره‌اش بکنند: «کارگر هست، اما جدی است». در مراسم عشای ربانی شرکت می‌کرد، مراسم دینی را به جا می‌آورد، نان مقدس، لباس‌هایش را برای گلدوزی پیش خواهرهای روحانی در یتیم‌خانه می‌برد و هیچ وقت هم تنها با پسری به جنگل نمی‌رفت؛ غافل از این که دامن‌های آب‌رفته، موهای کوتاه پسرانه و چشم‌های جسور، همچنین کار کردن با مردان، کافی بود تا او را دختری جوان، آن‌طور که باید و شاید، در نظر بگیرند.

دوران جوانی مادرم تقریباً این‌طور خلاصه می‌شود: سعی و تلاش برای فرار از سرنوشتِ محتمل: مسلماً فقر و شاید هم الکل. همه بلاهایی که ممکن بود سمتِ یک زنِ کارگر سرازیر شود، چنان‌چه همه چیز به حالِ خود رها می‌شد (سیگار کشیدن، ولگردی شبانه در خیابان، با لباس لکه‌دار بیرون رفتن) و این‌که دیگر هیچ «مردِ جدی و جوانی» او را نمی‌خواست.

برادرها و خواهرهایش صد جور بلا سرشان آمد. چهار تایشان در ۲۵ سال گذشته فوت کردند. تا مدت‌ها، الکل گودال خشمشان را پر می‌کرد؛ مردان در کافه می‌نوشیدند و خانم‌ها در منزل (فقط خواهرِ آخری که اهل الکل نبود هنوز زنده است). تنها در صورتی که نیمه‌هوشیار بودند

حرفی برای گفتن داشتند و دلیلی برای شادی. بقیه اوقات، بی حرف، سر کارشان بودند: یک کارگر خوب و یک زن نظافت‌چی که هیچ چیزی برای گفتن ندارند. سال‌ها عادت کرده بودند که از نگاه مردم فقط تحت‌تأثیر الکل مورد قضاوت قرار بگیرند: «خوب بودن» و «لایعقل بودن».

یک بار، شب قبل از پانتکوت [۲۱]، خاله‌ام را دیدم که از کلاس می‌آمد. همانند همه روزهای تعطیل، با کیسه‌ای پر از شیشه‌های خالی به شهر می‌آمد. گمان می‌کنم هرگز نتوانم چیزی بنویسم؛ انگار که آن روز خاله‌ام را ندیده‌ام.

برای یک زن، ازدواج مسئله مرگ و زندگی بود: امید به این که دونفری سرینند از آن بیرون بیایند یا کاملاً در آن غرق شوند. پس می‌بایست مردی را که قادر بود زنی را خوشبخت کند شناخت. طبیعتاً نه مردی معمولی ولو ثروتمند، که وادارت کند در روستایی بدون برق گاوها را بدوشی. پدرم در کارخانه طناب‌بافی کار می‌کرد. قدبلند بود. در حد خودش خوب بود. آدم معمولی‌ای بود. الکل نمی‌خورد و حقوقش را برای خانه و زندگی‌اش خرج می‌کرد. آدم آرام و شادی بود. از مادرم هفت سال بزرگ‌تر بود (زن یک بچه کم‌سن‌وسال و ولگرد نمی‌شدند). در حالی که قرمز می‌شد و می‌خندید، می‌گفت: «خیلی‌ها من را می‌خواستند. چندین بار به من پیشنهاد ازدواج دادند، اما من پدرت را انتخاب کردم». اغلب هم اضافه می‌کرد: «به نظر، آدم عادی و معمولی نمی‌آمد».

داستان پدرم نیز همانند مادرم است. خانواده‌ای پرجمعیت، پدری که گاری‌چی بود و مادری که بافندگی می‌کرد. پدرم هم در دوازده‌سالگی مدرسه را به خاطر کارهای مزرعه ترک کرده بود. اما برادر بزرگش توانسته بود شغل خوبی در راه‌آهن پیدا کند و دو خواهرش هم با دو فروشنده ازدواج کرده بودند. خواهرها که قبلاً در خانه کار

می‌کردند، می‌توانستند بی‌داد و بیداد صحبت کنند و موقرانه راه بروند، طوری که به چشم نیابند. از دخترهایی که مانند مادرم در کارخانه کار می‌کردند شأن و منزلت بیشتری داشتند و همین‌طور تمایل بیشتری به بدگویی درباره آن‌ها. دخترانی که ظاهر و حرکاتشان نشان از دنیایی داشت که در حال ترکش بودند. به نظر خواهرها، پدرم بهتر از مادرم را می‌توانست پیدا کند.

سال ۱۹۲۸ با هم ازدواج کردند.

در عکس عروسی، مادرم شبیه حضرت مریم است. صورتی رنگ‌پریده با دو طره فری که از دو طرف پیشانی‌اش آویزان است و پوشش سری که سرش را تا چشم‌ها کاملاً پوشانده. با هیکلی تنومند اما زیبا. لبخندی به لب ندارد، با چهره‌ای آرام و حالتی از شادی و کنجکاوی در نگاه. پدرم سیبل کوچکی دارد و پاپیون زده است. از مادرم مسن‌تر به نظر می‌رسد. اخم کرده و حالتی مضطرب دارد، از ترس این‌که مبادا عکس بد گرفته شود. دست مادرم را گرفته و مادرم هم دستش را روی شانه او گذاشته است. در یک جاده هستند، کنار حیاطی با چمن‌های بلند. پشت سرشان شاخ‌وبرگ‌های دو درخت سیب، که در هم تنیده شده‌اند، شکل گنبدی درست کرده‌اند. در انتها، نمای خانه‌ای کوچک دیده می‌شود. این صحنه‌ای است که می‌توانم در آن زمین خشک جاده، سنگریزه‌های روی زمین و بوی دشت در اوایل تابستان را احساس کنم. اما این زن مادرم نیست. با این‌که مدت‌های زیادی است که عکس را در جایی ثابت گذاشته‌ام، گمان می‌کنم که چهره‌ها ثابت نیستند و تکان می‌خورند. فقط زنی جوان را با چهره‌ای آرام می‌بینم که لباس فیلم‌های سال‌های بیست را به تن دارد که کمی برایش عاریه به نظر می‌رسد. فقط دست‌های پهنش که دستکش را می‌فشارد و حالتی که سرش را بالا نگه داشته، به من می‌گویند که اوست.

از احساس خوشبختی و غرور این نوعروس و داماد تقریباً مطمئنم. از خواسته‌هایشان هیچ نمی‌دانم. پدرم پیش یکی از خواهرها درد دل کرده بود و گفته بود، رنش خیلی اهل حجب و حیا است. مسئله خاصی نیست، عشق جز زیر سایه حجب و حیا به وجود نمی‌آید. اما باید به وجود می‌آمده، مخصوصاً وقتی که انسان‌هایی عادی هستیم.

اوایل، هیجان زن شدن و برای خود خانه و زندگی داشتن، از وسایل و ظرف و ظروف نو استفاده کردن، رومیزی گلدوزی، دست در دست شوهر بیرون رفتن، خنده‌ها، دعاها (مادرم آشپزی بلد نبود) و آستی کردن‌ها (مادرم اهل قهر کردن نبود) ماهیت یک زندگی جدید بود. اما حقوق‌ها افزایش پیدا نمی‌کرد. باید پول کرایه خانه و اثاثیه منزل را می‌پرداختند. مجبور بودند همه چیز را فقط نگاه کنند، صیفی جات و سبزیجات را از پدر و مادرها بگیرند (خودشان باغ نداشتند) و در نهایت، زندگی‌ای همچون قبل داشته باشند، ولی متفاوت زندگی می‌کردند. هر دو می‌خواستند آدم‌های موفق بشوند. پدرم ترس بیشتری برای مبارزه و تمایل بیشتری به تسلیم شدن در برابر سرنوشت داشت. مادرم اعتقاد داشت که چیزی برای از دست دادن ندارد و باید هر کاری بکند تا به هر قیمتی گلیم خود را از آب بیرون بکشد. از این که کارگر بود به خودش می‌بالید، اما نه این که بخواهد تا آخر عمر کارگر باقی بماند. تنها رؤیای یک ماجرا را داشت که در حد خودش بود: خرید و فروش مواد غذایی. پدرم هم با او موافق بود. این خواسته اجتماعی زوج بود.

سال ۱۹۳۱، به‌طور قسطی، یک دکان مواد غذایی و نوشیدنی در لیلبنون [۲۲] خریدند. لیلبنون شهرکی کارگری با هفت‌هزار سکنه بود که در ۲۵ کیلومتری ایوتو قرار داشت. کافه بقالی در وله [۲۳] واقع شده بود؛ منطقه‌ای که نخ‌ریسی آن معروف بود و قدمتش به قرن نوزدهم برمی‌گشت؛ منطقه‌ای که زمان و هستی مردم را از تولد تا به مرگ تعیین می‌کرد. هنوز صحبت کردن از وله قبل از جنگ یعنی صحبت درباره قوی‌ترین مرکز الکلی‌ها و بی‌بندوباری دختران، رطوبت دیوارها و نوزادانی که از اسهال سبز دوساعته می‌مُردند. مادرم ۲۵ ساله بود.

این جا بود که باید خودش می‌شد، با آن چهره، آن علایق و آن روش بودن، که مدت‌ها گمان می‌کردم همیشه متعلق به خودش بوده است. بودجه‌شان برای گذران زندگی کافی نبود. پدرم در کارگاه‌های ساختمانی مشغول به کار شد و کمی بعد هم در پالایشگاهی در سین سُللی [۲۴] مدیر شد. مادرم به‌تنهایی فروشنده می‌کرد.

خیلی زود علاقه زیادی به فروشنده‌گی نشان داد، «همیشه لبخند به لب داشت»، «با همه صحبت می‌کرد» و بسیار صبور بود: «باید الماس می‌فروختم». یک‌مرتبه کار با رکود صنعتی مواجه شد. مادرم توانست با آگاهی کامل از وضعیت و به لطفِ مردمانی که خود نمی‌توانستند پولی در بیاورند، خرج و مخارج زندگی‌اش را تأمین کند.

بدون شک هیچ زمانی برای خود نداشت، یا در بقالی بود یا در کافه و یا در آشپزخانه. همان جا هم دختر کوچولویی که کمی بعد از مستقر شدنشان در وله به دنیا آمد، بزرگ شد. باز نگه داشتن مغازه از ساعت شش صبح (که زنان کارخانه ریسندگی می‌رفتند سراغ شیر) تا یازده شب (که ورق‌بازها و بیلیاردبازها می‌آمدند)، مزاحمت‌های گاه و بیگاه مشتریانی که عادت کرده بود چندین بار در روز به آن‌جا بیایند، تلخی به‌زحمت بیشتر از یک کارگر پول درآوردن از یک طرف و فکر و خیال «موفق نشدن» از طرفی دیگر. اما با نسبه دادن به خانواده‌های کم‌درآمد به آن‌ها کمک می‌کرد. لذت صحبت کردن و گوش دادن - از بس که در مغازه داستان زندگی تعریف می‌شد - روی هم رفته، به‌خاطر دنیای وسیعی که به رویش باز شده بود، احساس خوشبختی می‌کرد.

خودش نیز «متحول می‌شد». مجبور بود همه جا برود (عوارض، شهرداری)، دیدن نماینده‌ها و پخش‌کننده‌ها و... یاد می‌گرفت که حین صحبت مراقب رفتار و گفتار خود نیز باشد، دیگر سر‌باز از خانه بیرون

نمی‌رفت. پیش از خریدن پیراهن از خودش می‌پرسید که شیک هست یا نه. اوایل به این امید که دیگر «دهاتی نباشد» و بعدها با اطمینان از این که دهاتی نیست، در کنار آثار دلی [۲۵] و آثار کاتولیکی پیر لرمیت [۲۶]، برنانوس [۲۷]، موریاک [۲۸] یا داستان‌های وقیح کلت [۲۹] را می‌خواند. پدرم به همان سرعتِ مادرم متحول نمی‌شد، سفت و سختی خجولانه کسی را داشت که روزها کارگر بود و شب‌ها هم خود را در مقام صاحبِ کافه در جایگاه واقعی‌اش احساس نمی‌کرد.

سال‌های سیاه بحران اقتصادی بود، اعتصاب‌ها و بلوم [۳۰]، «مردی که بالأخره طرف‌دار حزب کارگری» و قوانین اجتماعی شد، جشن در کافه تا پاسی از شب، از راه رسیدن خانواده مادری‌ام، در همه اتاق‌ها تشک انداخته می‌شد و آن‌ها با کیسه‌هایی پر از مواد غذایی به خانه‌هایشان بازمی‌گشتند (مادرم مواد غذایی را به راحتی در اختیارشان می‌گذاشت؛ مگر او تنها کسی نبود که موفق شده بود خود را از آن وضعیتِ دشوار خلاص کند؟). با فامیل «آن طرفی»، یعنی طرف پدری‌ام، هم دعوا و مرافعه‌اش می‌شد. درد، دختر کوچولویشان عصبی و شاد بود. در یک عکس، بزرگ‌تر از سنش به نظر می‌رسید. پاهایی کوچک، با زانوانی برجسته، در حالی که می‌خندید و یک دستش را هم بالای پیشانی گرفته بود تا آفتاب چشمش را نزند. در عکسی دیگر، در مراسم عشای ربانی، کنار یک دخترخاله است که آدمی جدی است، با این حال، جلوی او، در حال بازی با انگشتانش است. او سال ۱۹۳۸، سه روز بعد از عید پاک، از بیماری دیفتری مُرد. آن‌ها فقط یک فرزند می‌خواستند برای این که خوشبخت‌تر باشند.

دردی که به‌سادگی، سکوتِ ناشی از خستگی اعصاب، دعاها و اعتقادِ «دختر کوچولوی قدیس به خدا» را می‌پوشاند. اوایل سال ۱۹۴۰، زندگی

از سر گرفته می‌شود: او باردار می‌شود. من در سپتامبر به دنیا خواهم آمد.
به نظرم، من الآن دارم درباره مادرم می‌نویسم تا به نوبه خودم او را به دنیا
آورم.

دو ماه می‌شود که نوشتن را با این جمله روی یک کاغذ شروع کرده‌ام:
«مادرم دوشنبه هفتم آوریل درگذشت». این جمله‌ای است که از این پس
می‌توانم تحملش کنم و یا حتی بخوانمش، بی‌آن که احساسی متفاوت‌تر با
احساسی داشته باشم هنگامی که آن را از زبان کس دیگری می‌شنوم. اما
رفتن به محله‌ای را که بیمارستان و آسایشگاه در آن جا بود تحمل نمی‌کنم.
یادآوری ناگهانی جزئیاتی را که فراموش کرده بودم، از آخرین روزی که زنده
بود، نیز نمی‌توانم تحمل کنم. اوایل فکر می‌کردم که به سرعت خواهم
نوشت. در واقع، زمان زیادی را صرف پرسش و پاسخ از خودم درباره ترتیب
چیزهایی که باید بگویم، می‌کنم. انتخاب و قرار گرفتن واژه‌ها، گویی که
ساختار دلخواهی وجود دارد که تنها قادر به برگرداندن حقیقتی درباره
مادرم است - اما نمی‌دانم چه چیزهایی را در بر می‌گیرد - و هنگامی که
می‌نویسم، هیچ چیز دیگری برایم مهم نیست، جز کشف این ساختار.

مهاجرت: او با همسایه‌ها به جاده زد و تا نیور [۳۱] رفت و در انبارهای غله
می‌خوابید، از «نوشیدنی آن جا می‌نوشید». سپس، تنها با دو چرخه بازگشت،
سدهای آلمان را درنوردید تا این که یک ماه بعد در خانه زایمان کند. هیچ
ترسی هم نداشت و آن قدر کنیف بود که وقتی از راه رسید، پدرم او را
نشناخت.

در زمان اشغال [۳۲] فرانسه، روستای ولّه، به امید تأمین آذوقه و خواربار، به
اطراف بقالی آن‌ها محدود شده بود. مادرم سعی می‌کرد به

همه مواد غذایی برساند، مخصوصاً به خانواده‌های پرجمعیت. این به خاطر خواسته قلبی و غرورش بود که می‌خواست فردی خوب و مفید باشد. زمان بمباران دلش نمی‌خواست به پناهگاه‌های جمعی در دامنه کوه برود. ترجیح می‌داد در «خانه خودش بمیرد». بعد از ظهرها، بین دو آژیر خطر، من را در کالسکه می‌گذاشت و به گردش می‌برد برای این که مرا محکم و قوی بار آورد. آن وقت‌ها دوست شدن راحت بود، روی نیمکت‌های پارک، با خانم‌های جوان خوش‌قد و بالا که در محل بازی بچه‌ها بافتنی می‌کردند دوست می‌شد، در حالی که پدرم در مغازه بود. انگلیسی‌ها و امریکایی‌ها وارد لیبون شده بودند. تانک‌ها از وله می‌گذشتند، در حالی که شکلات و کیسه‌های پودر پرتقال را که در گرد و غبار جمع کرده بودند، دور می‌انداختند. هر شب کافه پر بود از سربازها. گاهی هم دعوا می‌شد، اما بیشتر جشن بود و گفتن ناسزا. بعدها، مادرم سال‌های جنگ را مثل یک داستان تعریف می‌کرد، جنگ بزرگ‌ترین ماجرای زندگی‌اش بود (بی‌خود نبود که بر باد رفته را آن قدر دوست نداشت). شاید به سبب بدبختی مشترک، وقفه در مبارزه برای موفقیت، که از این پس بی‌فایده بود.

زن آن سال‌ها زیبا بود. رنگ موهایش چنایی بود. صدای بلندی داشت. اغلب با لحن صدایی وحشتناک فریاد می‌زد. خیلی هم می‌خندید، طوری که دندان‌ها و لثه‌هایش از شدت خنده معلوم می‌شد. موقع اتو کردن، آهنگ‌های «زمان گیلان‌ها»، «ریکیتا، گل خوشگل جاوه» را زمزمه می‌کرد، کلاه می‌گذاشت، پیراهنی تابستانی با راه‌راه‌های پهن آبی‌رنگ داشت و پیراهن دیگرش کرم‌رنگ، از پارچه‌ای لطیف و برجسته بود. جلوی آینه‌ای که بالای ظرفشویی بود، به صورتش پودر می‌زد، از قلب کوچک وسط لب‌ها شروع می‌کرد به قرمز کردن لب‌ها و به پشت گوش‌هایش هم عطر می‌زد. گمان می‌کردم وقتی بزرگ بشوم مثل او می‌شوم.

یک روز یکشنبه، پدر و مادرم رفته بودند گردش، کنار کوهی نزدیک جنگل. خاطره بودن بین آن‌ها، در آشیانه‌ای از صدا و پوست و گوشت و خنده‌های مداوم. هنگام برگشتن، در بمباران گیر افتادیم. روی ترک دوچرخه پدرم بودم و مادرم جلوی ما سرایشی ساحل را پایین می‌رفت. خیلی صاف و شق و ورق روی زمین نشسته بود. از خمپاره‌ها می‌ترسیدم و از این‌که مادرم بمیرد. به نظرم، من و پدرم هر دو عاشق مادرم بودیم.

سال ۱۹۴۵ ولّه را ترک کردند. آن‌جا من مدام سرفه می‌کردم و به خاطر هوای مه‌آلود، رشد نمی‌کردم. به ایوتو برگشتند. زندگی در دوران بعد از جنگ به مراتب از زندگی در دوران جنگ سخت‌تر بود. محدودیت‌ها ادامه داشت و «کسانی که از بازار سیاه به مال و منال رسیده بودند» سر و کله‌شان دوباره پیدا شده بود. در انتظار سرمایه‌ای دیگر برای کار و کاسبی، مادرم مرا در خیابان‌های مرکز که ویران کرده بودند و پُر از قلوه‌سنگ بود می‌گرداند، مرا با خود برای دعا و عبادت به کلیسای کوچکی که در یک سالن نمایش بود می‌برد؛ کلیسای کوچکی که جانشین کلیسای اصلی بود که در آتش سوخته بود. پدرم کار می‌کرد تا گودال‌های ناشی از بمب‌ها را پُر کند. در دو اتاق بدون برق زندگی می‌کردند، با اسباب و اثاثیه‌ای که گوشه‌ای کنار دیوار جمع شده بود.

سه ماه بعد، مادرم زندگی را دوباره از سر گرفت. صاحب یک کافه - بقالی نیمه‌روستایی، در محله‌ای دور از مرکز، بود که از جنگ جان سالم به در برده بود. فقط یک آشپزخانه کوچک داشت و در طبقه بالا یک اتاق خواب و دو اتاق زیر شیروانی داشت برای خوردن و خوابیدن دور از چشم مشتری‌ها. اما یک حیاط بزرگ داشت و انباری‌هایی برای جمع کردن هیزم، علف و کاه. یک دستگاه آبمیوه‌گیری هم داشت مخصوص مشتریانی که بیشتر پول نقد می‌دادند. پدرم در حالی که در کافه خدمت می‌کرد، به

باغچه‌اش هم رسیدگی می‌کرد، مرغ و خرگوش پرورش می‌داد و نوشیدنی سیب درست می‌کرد و به مشتری‌ها می‌فروخت. بعد از بیست سال کارگری، به زندگی نیمه‌دهاتی خودش بازگشت. مادرم به بقالی، سفارشات و حساب و کتاب‌ها رسیدگی می‌کرد؛ صاحب پول او بود. کم‌کم به موقعیتی بالاتر از کارگرانی که دور و برشان بودند، رسیدند؛ مثلاً مالکِ بقالی و همچنین صاحب خانه نقلی مجاورش شدند.

اوایل، تابستان‌ها در تعطیلات، مشتری‌های قدیمی با خانواده‌هایشان از لیبون با اتوبوس می‌آمدند تا آن‌ها را ببینند. همدیگر را در آغوش می‌گرفتند و گریه می‌کردند. برای غذا خوردن، همه میزهای کافه را کنار هم می‌چیدند، آواز می‌خواندند و از دوران اشغال کشور یاد می‌کردند. از اوایل سال پنجاه، دیگر آن‌جا نیامدند. مادرم می‌گفت: «گذشته‌ها گذشته است، باید به جلو پیش رفت».

تصاویر او، بین ۴۰ تا ۴۶ سالگی: صبح یک روز زمستانی، جرئت می‌کند وارد کلاس درس بشود تا به معلم بگوید که شال پشمی گران‌قیمتی (مدت‌های زیادی قیمتش را می‌دانستم) که من در دستشویی جا گذاشته بودم، پیدا شده است.

یک سال تابستان، به همراه یکی از خواهرشوهرهایش که از خودش جوان‌تر بود، کنار دریا، در ول - له - رز [۳۳] صدف صید می‌کند. پیراهن ارغوانی‌رنگش با راه‌راه‌های سیاه را جمع کرده و آورده بود بالا و یک گره زده بود. آن‌ها چندین بار برای خوردن کیک و نوشیدنی به کافه‌ای کنار ساحل می‌روند و مدام می‌خندند.

در کلیسا، سرود حضرت مریم را با صدای بلند می‌خواند: «روزی، او را در آسمان‌ها خواهیم دید». این باعث می‌شد که گریه کنم و از او متنفر بشوم.

پیراهن‌هایی با رنگ‌های شاد و کت و دامنی مشکی با خال‌خال‌های ریز داشت. کتابِ رازگویی‌ها [۳۴] و مجله مد روز [۳۵] را می‌خواند. دستمال‌های کتیفش را در گوشه‌ای از انبار می‌گذاشت تا روز سه‌شنبه، که روز شست‌وشو بود، آن‌ها را بشوید.

وقتی خیلی نگاهش می‌کردم، عصبانی می‌شد و می‌گفت: «می‌خواهی مرا بخوری؟».

یکشنبه‌ها بعدازظهر با جوراب‌هایش می‌خوابید. اجازه می‌داد که بروم کنارش توی تخت. زود خوابش می‌برد و من پشتش کز می‌کردم و کتاب می‌خواندم.

در یکی از مراسم مذهبی (تناول القربان) [۳۶] از خود بی‌خود شد و کنارم بالا آورد. از آن به بعد، در هر جشنی مواظب دستش بودم که روی میز دراز می‌شد و یک لیوان برمی‌داشت. این در حالی بود که با همه وجود آرزو می‌کردم آن را برندارد.

خیلی قوی هیكل شده بود، ۸۹ کیلو وزن داشت. غذا زیاد می‌خورد. همیشه چند حبه قند در جیب پیراهنش داشت. دور از چشم پدرم، از داروخانه‌ای در رُوان برای خودش قرص لاغری خریده بود. نان و کره را کنار گذاشته بود، اما ده کیلو بیشتر لاغر نشد. درها را به هم می‌کوفت و برای جارو کردن صندلی‌ها را به هم می‌کوبید و روی میز می‌گذاشت. هر کاری که انجام می‌داد با سر و صدا همراه بود. اسباب و وسایل را آرام سر جایشان نمی‌گذاشت، بلکه به نظر می‌رسید پرتشان می‌کند.

از روی چهره‌اش فوراً می‌شد فهمید که از چیزی ناراحت است. در خانه، هر چه را که درباره‌اش فکر می‌کرد به‌تندی به زبان می‌آورد. مرا «شتر»، «شلخته»، «کتیف» و یا خیلی ساده «ناخوشایند» صدا می‌کرد. خیلی راحت کتکم می‌زد، مخصوصاً سیلی زیاد می‌زد و گاهی هم با مشت

می‌زد به شانه‌هایم («اگر جلوی خودم را نگرفته بودم، کشته بودمش»). پنج دقیقه بعد، مرا به خودش می‌فشرد و من «عروسکش» می‌شدم. در کوچک‌ترین مناسبت‌ها مثل جشن، بیماری و گردش در شهر، به من اسباب‌بازی و کتاب هدیه می‌داد. با ماشین مرا پیش دندان‌پزشک یا متخصص ریه می‌برد؛ حواسش بود که برایم کفش‌های خوب، لباس‌های گرم و همه وسایل تحصیلی را که معلم از ما خواسته بود بخرد (مرا در مدرسه ده ثبت‌نام نکرده بود، بلکه جایی پانسیون کرده بود). وقتی می‌دیدم که یکی از هم‌کلاسی‌هایم مثلاً تخته‌ای دارد که راحت رویش می‌نویسد و پاک می‌کند، بلافاصله از من می‌پرسید که دلم می‌خواهد یکی از آن‌ها داشته باشم: «دلم نمی‌خواهد که بگویند تو از بقیه کمتری». عمیق‌ترین خواسته‌اش این بود که هر چیزی را که خودش نداشته، به من بدهد. اما این برای او یعنی فلان قدر تلاش کاری، بهمان قدر نگرانی مالی و دل‌مشغولی برای خوشبختی فرزندان که، در مقایسه با تربیت فرزند در زمان‌های قدیم، مقوله جدیدی بود. او هم نمی‌توانست جلوی خود را بگیرد و مثلاً نگوید: «خیلی برایمان گران تمام شدی» و یا «با این همه چیزی که تو داری، باز هم خوشبخت نیستی!».

سعی می‌کنم که خشونت، غلیانِ محبت و سرزنش‌های مادرم را فقط خصوصیت اخلاقی‌اش در نظر بگیرم، بلکه آن را در تاریخچه و شرایط اجتماعی‌اش بگنجانم. این شیوه نگارش که به نظرم به‌سوی واقعیت پیش می‌رود، به من کمک می‌کند تا، با کشف معنایی کلی‌تر، از تنهایی و تیرگی خاطرات شخصی دربیایم. اما احساس می‌کنم که چیزی درونم مقاومت می‌کند و می‌خواهد که از مادرم فقط تصاویر کاملاً احساسی، گرم، با اشک‌ها و لبخندهایش و بدون در نظر گرفتن معنایی برای آن‌ها در ذهن نگه دارم.

او مادری کاسب بود؛ یعنی اول به مشتری‌ها تعلق داشت که «زندگی‌مان را می‌گرداندند». وقتی که در کافه مشغول پذیرایی بود، حق نداشتم مزاحمش بشوم (پشت دری که مغازه را از آشپزخانه جدا می‌کرد، منتظر می‌ماندم تا کاری برای انجام دادن، اجازه بیرون رفتن و یا بازی کردن پیدا کنم). اگر زیادی سر و صدا می‌شنید، یک‌دفعه سر و کله‌اش پیدا می‌شد، کتکم می‌زد و بی‌هیچ صحبتی برمی‌گشت و به کارش می‌رسید. خیلی زود من را با تعدادی قوانین درباره مشتری‌ان آشنا کرد: واضح سلام کنم، جلوی آن‌ها غذا نخورم و جر و بحث نکنم، از کسی انتقاد نکنم و، به‌خاطر بی‌اعتمادی به آن‌ها، هیچ وقت نباید آنچه را تعریف می‌کنند باور کنم و وقتی که در مغازه تنها هستند، مراقبشان باشم. دو چهره داشت: یکی برای مشتری‌ها و دیگری برای ما. به محض شنیدن صدای زنگِ در، لبخند به لب وارد می‌شد و با صبوری به سؤالات معمول درباره سلامتی، بچه‌ها و باغچه جواب می‌داد. وقتی به آشپزخانه برمی‌گشت، لبخندش محو می‌شد. لحظه‌ای بی‌حرف‌وسخن آن‌جا می‌ماند. از نقشی که ترکیبی از شادی و تلخی بود، از تلاش زیاد برای مردمانی که شک نداشت اگر «جای ارزان‌تری» پیدا کنند حاضرند ترکش کنند، خسته شده بود.

مادری بود که همه او را می‌شناختند، به‌ویژه عموم مردم. در پانسیون، وقتی مرا پای تخته می‌فرستادند، می‌گفتند: «اگر مادران ده تا بسته قهوه بفروشد، این قدر» و همین‌طور الی آخر (مسلماً هیچ وقت این مورد را که خیلی هم واقعی بود مثال نمی‌زدند): «اگر مادران سه تا نوشیدنی قبل از غذا را فلان قدر بفروشد».

هرگز برای آشپزی و خانه‌داری «آن‌طور که باید» وقت نداشت. دکمه لباسم روی تنم دوخته می‌شد. قبل از رفتن به مدرسه، پیراهن را روی یک گوشه می‌ز، درست قبل از پوشیدنش، اتو می‌کرد. ساعت پنج صبح،

کاشی‌ها را می‌سایید و بسته‌بندی اجناس را باز می‌کرد. تابستان، بوته‌های گل سرخ را که ردیفی کاشته بود، قبل از این‌که باز بشوند، وجین می‌کرد. با توان زیاد و سریع کار می‌کرد، بزرگ‌ترین افتخارش از بین بردن لکه‌های سخت بود. البته به خاطرشان اوقات تلخی هم می‌کرد، شست‌وشوی ملافه‌های بزرگ، تمیز کردن پارکتِ اتاق با براده فولاد. استراحت کردن، کتاب خواندن بدون توجه کردن مثل «الآن دیگر می‌توانم بنشینم» برایش غیرممکن بود (و تازه باز هم وقتی مشتری می‌آمد، پاورقی‌اش را زیر کوه لباسی که باید تعمیر می‌شد، پنهان می‌کرد). دعوای بین پدرم و مادرم فقط سر یک موضوع بود: مقدار کاری که هر کدام در مقایسه با دیگری انجام می‌دادند. مادرم اعتراض می‌کرد: «همه کار این‌جا را من انجام می‌دهم».

پدرم فقط روزنامه همان منطقه را می‌خواند. قبول نمی‌کرد جاهایی برود که خودش را «سر جای خود» احساس نمی‌کرد و درباره خیلی از چیزها هم می‌گفت که برای او نیستند. دومینو می‌کرد، باغچه را دوست داشت و خرده‌کاری‌های خانه را انجام می‌داد. برایش فرقی نمی‌کرد که «خوب صحبت کند»، همچنان از اصطلاحات لهجه شهرستانی [۳۷] استفاده می‌کرد. مادرم اما سعی می‌کرد که از اشتباهات مصطلح زبان فرانسه اجتناب کند، نمی‌گفت: «شوهرم»، می‌گفت: «همسر». تصادفاً، گاهی حین صحبت، اصطلاحاتی به کار می‌برد که معمولاً از آن‌ها استفاده نمی‌کرد. این اصطلاحات را یا جایی خوانده بود و یا از زبان «از ما بهتران» شنیده بود. شک و تردیدش، قرمز شدنش به خاطر ترس از اشتباه، خنده‌های پدرم که بعد از شنیدن «کلمات قلمبه‌سلمبه‌اش» دستش می‌انداخت. یک‌دفعه که خیلی از خودش مطمئن بود، دوست داشت که مدام این کلمات را با خنده تکرار کند؛ گویی تشبیهات ادبی بود:

«قلبش را در شنلش می‌برد» یا «پرنده‌های زودگذر نیستیم...» انگار می‌خواست بار ادعا را در دهانش سبک کند؛ زیبایی را دوست داشت، هر چیزی را که شیک بود، مغازه پرتنان [۳۸] را که از نوول گالری [۳۹] شیک‌تر بود می‌پسندید. طبیعتاً به اندازه پدرم شیفته فرش‌ها و تابلوهای مطب چشم‌پزشک شده بود، اما همیشه دلش می‌خواست که بر ناراحتی‌اش غلبه کند. یکی از اصطلاحاتی که اغلب استفاده می‌کرد «گستاخ شدم» (برای فلان چیز یا بهمان چیز) بود. به توجهات پدرم درباره میز آرایش جدید و آرایش دقیقش قبل از بیرون رفتن از خانه با آب‌وتاب جواب می‌داد: «باید سطح خودت را خوب نگه داری!».

عاشق یاد گرفتن بود: قوانین مهارت‌های زندگی (ترس از نداشتن مهارت و نیز ترس از تردید همیشگی در مورد کاربردها)، آنچه اتفاق می‌افتاد، چیزهای جدید، اسامی نویسندگان جدید، فیلم‌های روی پرده (اما چون وقت نداشت، به سینما نمی‌رفت)، اسامی گل‌های باغچه، همه را می‌دانست. به حرف همه کسانی که درباره موضوعی صحبت می‌کردند که درباره آن اطلاعاتی نداشت، با دقت گوش می‌داد. این هم از روی کنجکاوی‌اش بود و هم علاقه به این که نشان بدهد با روی باز آماده کسب دانش است. بزرگ شدن به نظر او اول یعنی یاد گرفتن (می‌گفت: «باید ذهن را مزین کرد») و هیچ چیز زیباتر از دانش نبود. کتاب‌ها یگانه وسایلی بودند که با احتیاط جابه‌جایشان می‌کرد. دست‌هایش را قبل از این که به آن‌ها بزند، می‌شست. به علاقه‌اش به یادگیری از طریق من ادامه داد. شب‌ها، سر میز، از من می‌خواست که درباره مدرسه، چیزهایی که به من درس داده بودند و درباره معلم‌ها صحبت کنم. از به کار بردن اصطلاحات من لذت می‌برد: رکره [۴۰]، کُمپو [۴۱] و ژیم [۴۲]. وقتی کلمه اشتباهی به زبان

می‌آورد، به نظرش عادی بود که سرزنشش کنم. دیگر از من نمی‌پرسید که می‌خواهم میان وعده چیزی بخورم یا نه. به جایش می‌گفت: «عصرانه». مرا با خود به روان می‌برد تا جاهای دیدنی و موزه را ببینم. به ویلکیه [۴۳] هم رفتیم تا مقبره‌های خانواده هوگو [۴۴] را ببینم.

همیشه آماده تحسین کردن بود. کتاب‌هایی را که کتاب‌فروش‌ها توصیه می‌کردند و من می‌خواندم می‌خواند. گاهی نیز نگاهی به هفته‌نامه طنز اریسون [۴۵] می‌انداخت که یکی از مشتری‌ها جا گذاشته بود و در حالی که می‌خندید، می‌گفت: «احمقانه است، ولی با این حال می‌خوانیمش» (وقتی با من به موزه می‌رفت، شاید از دیدن گلدان‌های مصری کمتر احساس رضایت می‌کرد تا از احساس غرور ناشی از سوق دادن من به سمت علم و دانش و سلایقی که می‌دانست سلیقه افراد با فرهنگ است. دیدن مقبره‌های بزرگانی چون دیکنز [۴۶] و دوده [۴۷] داخل کلیسا به جای کتاب رازگویی‌ها، که یک روز رهایش کرد، بدون شک بیشتر برای خوشبختی من بود تا خودش).

به نظرم از پدرم سرتَر بود، چون به اساتید و معلم‌ها نزدیک‌تر بود تا او. در وجود مادرم همه چیز، قدرت و سلطه‌اش، خواسته‌ها و بلندپروازی‌اش همه در سمت‌وسوی مدرسه بود. بینمان وحدت نظری راجع به کتاب خواندن وجود داشت؛ اشعاری که برایش می‌خواندم، کیک‌های چای‌خانه روان که پدرم را از آن‌جا بیرون کرده بودند. پدرم مرا به نمایشگاه، به سیرک و دیدن فیلم‌های فرناندل [۴۸] می‌برد. به من یاد می‌داد چطور سوار دوچرخه بشوم و یا اسم سبزی‌جات در باغچه را یاد بگیرم. با پدرم تفریح می‌کردم و با مادرم صحبت. بین آن دو، مادرم چهره غالب بود، یعنی قانون. تصویری که از او حدوداً در پنجاه‌سالگی دارم بیشتر نشان‌دهنده

عصبانیت و بی‌حوصلگی‌اش است. همیشه قوی و سرزنده، دست‌ودلباز، با موهای طلایی و یاحنایی؛ اما وقت‌هایی که مجبور نبود به مشتری‌ها لبخند بزند، چهره‌اش اغلب ناراحت بود. دوست داشت که پیشامدی و یا فکر و حرف بی‌اهمیتی را بهانه قرار بدهد تا خشم و عصبانیتش را به‌خاطر شرایط زندگی (حیاتِ فروشگاهِ کوچکِ محله به‌خاطر مغازه‌های جدید مرکز شهر در خطر بود) سرخواهرها و برادرهایش خالی کند و با آن‌ها قطع رابطه کند. بعد از فوت مادر بزرگم، تا مدت‌ها عزادار بود و عادت کرده بود هر هفته صبح زود برای مراسم عشای ربانی به کلیسا برود. عشق و عاطفه در وجودش از بین رفته بود.

سال ۱۹۵۲، تابستانی که مادرم ۴۶ ساله بود، یک روز با اتوبوس به اتره [۴۹] رفتیم. مادرم از لابه‌لای گیاهان بالای صخره‌ها می‌رفت، با پیراهن کرب آبی‌رنگش که گل‌های درشتی داشت. پشت صخره‌ها کت و دامن عزایش را که به‌خاطر مردم محله تن کرده بود، با آن پیراهن آبی عوض کرده بود. بعد از من به قله رسید، بی‌نفس، با صورتی که از زیر کرم‌پودر، به‌خاطر این‌که عرق کرده بود، برق می‌زد.

دوران نوجوانی از مادرم فاصله گرفتیم. به غیر از جنگ و دعوا چیز دیگری بینمان نبود. در دوران جوانی‌اش، حتی فکر آزادی دختران مطرح نشده بود. در آن زمان، آزادی معنایی جز تباهی و گمراهی نداشت. از روابط آزاد فقط با عنوان رفتار سبکسرانه یاد می‌شد که برای «گوش‌های جوان» و یا قضاوت مردم درباره داشتن رفتار خوب یا بد ممنوع بود. هرگز به من چیزی نگفت و من هم هیچ وقت جرئت نکردم که از او چیزی در این باره بپرسم، چون کنجکاوی در این زمینه هم شروع فساد تلقی می‌شد. دلهره‌ام زمانی بود که می‌خواستم به او بگویم که دیگر برای خودم زنی شده‌ام.

دوست نداشت بزرگ شدنم را ببیند. وقتی مرا بدون لباس می دید، به نظرم از بدنم بدش می آمد. بزرگ شدن برای او یعنی من دنبال پسرها راه می افتم و دیگر علاقه ای به تحصیل ندارم. سعی می کرد که مرا در همان دوران کودکی نگه دارد. یک هفته بعد از تولد چهارده سالگی ام، به من می گفت که سیزده سالم است. وادارم می کرد که دامن پلیسه، جوراب های ساق کوتاه و کفش های تخت بپوشم. تا هجده سالگی همه بگومگوهایمان مربوط به ممنوعیت بیرون رفتن از خانه بود و یا انتخاب لباس (بارها خواسته اش را تکرار می کرد، مثلاً این که هنگام بیرون رفتن از خانه چاقویی همراه داشته باشم: «این طوری در آمان هستی»). در این طور مواقع، خیلی عصبانی می شد: «این طوری از خانه بیرون نمی روی» (با این پیراهن، با این آرایش مو و...)، اما به نظرم عادی بود. هر دومان می دانستیم که روی چه چیزهایی حساس هستیم: او درباره تمایل من به جلب توجه پسرها، و من درباره فکر و خیال او در مورد این که «نکنند بلایی سرم بیاید».

گاهی فکر می کردم که مرگش هیچ تأثیری به حالم ندارد.

در حال نوشتن، گاهی مادرم را خوب و گاه بد می بینم. برای رهایی از این بی تعادلی که از دوران کودکی ام نشئت می گیرد، سعی می کنم طوری توصیف کنم و توضیح بدهم که گویی از مادر دیگری صحبت می کنم و دختری که من نیستم. بدین ترتیب، به بی طرفترین حالت ممکن می نویسم، اما بعضی اصطلاحات (مثلاً «اگر یک بلایی سرت بیاید») نمی توانند برایم مثل بقیه اصطلاحات انتزاعی باشند (مثلاً «رد کردن مسائل مربوط به رابطه آزاد»). وقتی یاد آن ها می افتم، همان احساس دلسردی را پیدا می کنم که در شانزده سالگی داشتم و ناگهان زنی را که بیشترین تأثیر را در زندگی ام گذاشته با مادران افریقایی اشتباه می گیرم.

دیگر الگویم نبود. من به تصویر زنانه‌ای که اتفاقی در مجله اکودولاً [۵۰] دیدم و به تصویری که مادران هم‌کلاسی‌های خرده‌بورژوازی جایی که پانسیون شده بودم خود را به آن نزدیک می‌کردند، حساس شده بودم: زنانی لاغر، ملاحظه‌کار که آشپزی بلد بودند و دخترانشان را «عزیزم» صدا می‌کردند. به نظرم، مادرم جیغ جیغو بود. هنگامی که می‌خواست در بطری‌ای را که بین پاهایش نگه داشته بود باز کند، چشمانم را برمی‌گرداندم. از طرز حرف زدن و رفتار کردنِ ناگهانی‌اش شرمم می‌آمد. این احساسِ شرم هم زمانی که احساس می‌کردم چقدر شبیه او هستم بیشتر می‌شد. او را به سبب آنچه هنگام مهاجرت به محیطی متفاوت سعی می‌کردم دیگر نباشم، سرزنش می‌کردم و کشف می‌کردم که بین تمایل به متمدن شدن و متمدن بودن یک پرتگاه فاصله است. مادرم برای این که بگوید ون گوگ [۵۱] چه کسی بود، به فرهنگ لغت احتیاج داشت و از نویسندگان بزرگ فقط اسمشان را می‌دانست. در جریانِ امورِ تحصیلِ من نیز نبود. خیلی ستایشش کردم برای این که از او نرنجم، حتی بیشتر از پدرم که نمی‌توانست همراهی‌ام کند و مرا تنها و بی‌یاور در دنیای مدرسه و دوستان رها می‌کرد و چیزی جز نگرانی و شک و تردیدش را توشه‌ی راهم نمی‌کرد: «با کی بودی، حداقل کار می‌کنی که».

در هر شرایطی، با حالتی مثل جر و بحث با هم صحبت می‌کردیم. در مقابل تلاش‌ها و کوشش‌های او، من به خاطر رسمِ دوستیِ قدیمی («آدم همه چیز را می‌تواند به مادرش بگوید») سکوت می‌کردم. از این پس، محال بود اگر با او درباره چیزهایی صحبت می‌کردم که مرتبط با درس و مدرسه نبود (مسافرت، ورزش و مهمانی غافلگیری) و یا درباره سیاست بحث می‌کردم (زمان جنگ الجزیره). اول با کمال میل به صحبت‌هایم گوش می‌داد، خوشحال از این که او را محرمِ خود دانسته‌ام و بعد ناگهان

با خشونت می‌گفت: «سعی نکن با این چیزها سری توی سرها بلند کنی، اول از همه مدرسه».

شروع کردم به تحقیقِ قراردادهای اجتماعی، اعمال مذهبی و پول. اشعار رامبو [۵۲] و پرور [۵۳] را رونویسی می‌کردم، عکس‌های جیمز دین [۵۴] را روی جلدِ دفاترم می‌چسباندم، آهنگ «شهرتِ بد» برسان [۵۵] را گوش می‌دادم و کسل می‌شدم. طغیان نوجوانی‌ام را به‌شکلی عاطفی تجربه می‌کردم، گویی پدر و مادرم اعیان بودند. با هنرمندانی که مورد توجه قرار نگرفته بودند، هم‌ذات‌پنداری می‌کردم. به نظر مادرم، طغیان تنها یک معنا داشت: رد کردن فقر، و فقط یک شکل داشت: کار کردن، پول درآوردن و مانند دیگران خوب شدن. این نکوهشِ تلخ نیز از همین نشئت می‌گرفت که من بیشتر از او متوجه رفتار خودم نبودم: «اگر تو را وقتی که دوازده سالت بود به کارخانه می‌فرستادند، این طوری نمی‌شدی. تو متوجه خوشبختی‌ات نیستی» و باز هم اغلب این انعکاسِ عصبانیت نسبت به من وجود داشت: «در پانسیون اوضاع و احوال خوب است و هزینه‌اش نیز از جاهای دیگر گران‌تر نیست».

گاهی در وجودِ دختری که روبه‌رویش بود، یک دشمن طبقاتی می‌دید.

رو‌یایم فقط رفتن بود. قبول کرد مرا در دبیرستان رُوان بگذارد و بعداً اجازه بدهد به لندن بروم. حاضر بود همه فداکاری‌ها را انجام دهد فقط برای این که من زندگی‌ای بهتر از زندگی خودش داشته باشم. حتی بزرگ‌ترین فداکاری را در حقم کرد که از او جدا شوم. دور از چشم او، تا آخر آنچه برایم ممنوع کرده بود، رفتم و سپس بیش از حد خوردم. بعد چند هفته‌ای از خوردن دست کشیدم تا این که چشمانم ضعیف شد، قبل از این که معنای آزاد بودن را بدانم. دعوایمان را فراموش کردم. در دانشکده ادبیات دانشجو شدم. تصویری خالص و ناب از او داشتم، بدون دعا و خشونت. از عشقش و از این بی‌عدالتی مطمئن بودم: او سیب‌زمینی و شیر می‌فروشد، صبح تا غروب، تا من بتوانم در سالن همایش بنشینم و به سخنرانی درباره افلاطون گوش کنم.

خوشحال بودم که دوباره می‌دیدمش، اما دلم برایش تنگ نمی‌شد. نزدش می‌آمدم، مخصوصاً وقت‌هایی که به خاطر داستان‌های احساسی که نمی‌توانستم به او بگویم، حال خوبی نداشتم. حتی اگر الآن با من درد دل کند و یواشکی از رفت‌وآمدها و یا سقط جنین کسی بگوید: درست است که به سنی رسیده بودم که این‌طور چیزها را بشنوم، اما این مسائل به من ربطی پیدا نمی‌کرد.

زمانی که می‌رسیدم، پشت پیشخوان بود. مشتری‌های خانم برمی‌گشتند. مادرم کمی قرمز می‌شد و لبخند می‌زد. فقط در آشپزخانه همدیگر را می‌بوسیدیم، تازه آن هم وقتی که آخرین مشتری می‌رفت. سؤال‌هایی درباره راه و درس‌ها می‌کرد و می‌گفت: «لباس‌های کثیفت رو به من بده» و «همه روزنامه‌ها را از وقتی که رفتی برایت نگه داشته‌ام». می‌شد گفت مهر و محبت بین ما تقریباً به کمرنگی مهر و محبت کسانی بود که دیگر با هم زندگی نمی‌کردند. سال‌های زیادی فقط هنگام

بازگشت با او بودم.

پدرم معده‌اش را عمل کرد. سریع خسته می‌شد و دیگر توان بلند کردن قفسه‌ها را نداشت. مادرم این کار را به‌تنهایی انجام می‌داد، به‌اندازه دو نفر کار می‌کرد، بدون هیچ گله و شکایتی. تازه، رضایت هم داشت. از وقتی که من دیگر آن‌جا نبودم، پدر و مادرم کمتر با هم جر و بحث می‌کردند. مادرم به پدرم نزدیک شده بود و اغلب از روی محبت «پدرم» صدایش می‌کرد، در مورد عادت‌هایش ملایمت بیشتری نشان می‌داد؛ مثلاً درباره سیگار کشیدن می‌گفت: «بالآخره او هم باید یک تفریحی داشته باشد». یکشنبه‌های تابستان، با ماشین می‌رفتند گردش و یا دیدار دخترخاله پسرخاله‌ها. پاییز، مادرم بعدازظهرها در مراسم دعا و نماز عصر شرکت می‌کرد و سری به سالمندان می‌زد. از مرکز شهر به خانه برمی‌گشت، در حالی که در مسیر، زیر مرکز خریدی که جوان‌ها بعد از سینما دور هم جمع می‌شدند، مدتی می‌ماند و تلویزیون تماشا می‌کرد.

مشرتی‌ها هنوز می‌گفتند که زن زیبایی است. همیشه موهایش را رنگ می‌کرد، کفش پاشنه‌بلند می‌پوشید، اما روی چانه‌اش مو داشت که پنهانی آن‌ها را می‌سوزاند و عینکِ دوکانونی می‌زد (جالب خوشحالی پنهانی پدرم بود که می‌دید او با این اوضاع چند سالی را که از او جوان‌تر بوده جبران کرده). دیگر پیراهن‌های سبک با رنگ‌های روشن نمی‌پوشید، فقط کت‌ودامنِ خاکستری و یا مشکی به تن می‌کرد، حتی تابستان‌ها. برای راحتی بیشتر، پیراهنش را داخل دامنش نمی‌کرد.

تا بیست‌سالگی فکر می‌کردم که من باعث پیری‌اش شده‌ام.

کسی نمی‌داند که دارم درباره‌اش می‌نویسم. ولی من درباره‌اش نمی‌نویسم، بیشتر احساس می‌کنم که دارم با او در یک زمان و در

جاهایی که او زنده است، زندگی می‌کنم. گاهی در خانه روی وسایلش می‌افتم. پرپروز انگستانه‌اش را پیدا کردم که روی انگشتی می‌گذاشت که در کارخانه نخ‌ریسی لای دستگاهی پیچ خورده بود. بلافاصله در احساس مرگش غرق شدم. من در زمان واقعی هستم، زمانی که او دیگر هرگز در آن نخواهد بود. در این شرایط، انتشار یک کتاب معنایی جز مرگ قطعی مادر ندارد. دلم می‌خواهد در جواب کسانی که با لیخند از من می‌پرسند: «کتاب بعدی‌تان برای کی خواهد بود؟» ناسزا بگویم.

حتی زمانی که دور از او زندگی می‌کردم، تا زمانی که ازدواج نکرده بودم، هنوز متعلق به او بودم. به بستگان و مشتری‌ها که درباره من از او سؤال می‌کردند، جواب می‌داد: «حالا فعلاً وقت برای ازدواج دارد. در این سن و سال، چیزی را از دست نداده». بلافاصله با تعجب فریاد می‌زد: «نمی‌خواهم نگهش دارم. زندگی همین است، شوهر کردن و بچه‌دار شدن». وقتی که یک روز تابستان با او درباره ازدواج با یک دانشجوی علوم سیاسی دانشگاه بردو [۵۶] صحبت کردم، قرمز شد و لرزید. در حالی که دنبال مشکل تراشی بود، بدگمانی ناشی از دهاتی بودنش را با وجود این که نوعی عقب‌ماندگی می‌دانست، از سر گرفت و گفت: «اون پسره از ما نیست». بعد آرام‌تر، حتی راضی و خشنود گفت که در یک شهر کوچک که ازدواج در آن نشانه‌ای اساسی برای تعیین جایگاه مردم است، نمی‌شود گفت: «یک کارگر را انتخاب کردم». شکل جدیدی از دوستی آن بود که ما را به بهانه خرید قاشق و چنگال و ظرف و ظروف آشپزخانه، تدارکات لازم برای روز بزرگ [۵۷] و بعدتر به بهانه بچه‌ها دور هم جمع کرد. چیز دیگری بینمان نبود.

من و شوهرم سطح تحصیلاتمان یکی بود، با هم درباره سارتر [۵۸] و آزادی بحث می‌کردیم، می‌رفتیم فیلم «واقعیه»ی آنتونیونی [۵۹] را

می‌دیدیم، عقاید سیاسی هر دومان نیز چپی بود، اما از دو دنیای متفاوت می‌آمدیم. در دنیای او همه واقعاً، ثروتمند نبودند، اما همه دانشگاه‌رفته و تحصیل کرده بودند، درباره همه چیز اظهارنظر می‌کردند و بریج بازی می‌کردند. مادرشوهرم همسنِ مادرم بود، اما خود را لاغر نگه داشته بود. صورتی صاف داشت و دستانی که معلوم بود از آن‌ها خوب مراقبت کرده است. همه قطعات پیانو را می‌توانست بنوازد و اهل مهمانی دادن بود (تیپِ زنایی بود که در نمایش‌نامه‌های بولوار در تلویزیون نشان می‌دادند؛ پنجاه‌ساله، با رشته مرواریدی روی پیراهنی ابریشمی، «به‌طرز بامزه‌ای ساده‌لوح»).

در مقابل این دنیا، مادرم از طرفی تحصیلاتِ خوب داشتن، شیک و بافرهنگ بودن را تمجید می‌کرد و به‌خاطر داشتن دختری با این مشخصات احساس غرور می‌کرد؛ از طرف دیگر، می‌ترسید از این که زیر نقابِ یک تربیت عالی تحقیر شود. همه احساسِ پستی و ناشایستگی، که مرا نیز از آن جدا نمی‌دانست (شاید یک نسل دیگر لازم بود که آن احساس را از بین ببرد)، در این جمله خلاصه شد که شب عروسی به من گفت: «سعی کن خوب خانه‌داری کنی، نباید از خانه بیرونت کند». در حالی که چند سال پیش درباره مادرشوهرم صحبت می‌کرد: «کاملاً معلوم است که این زن مثل ما بزرگ نشده».

چون از این می‌ترسید که به‌خاطر خودش دوستش نداشته باشند، امیدوار بود به‌خاطر آنچه می‌دهد دوستش بدارند. وقتی سالِ آخرِ دانشگاه بودیم، می‌خواست از لحاظ مالی کمکمان کند. بعدها همواره نگران این بود که داشتن چه چیزی خوشحالمان می‌کند. خانواده دیگر اصالتاً شوخ‌طبع بودند. مادرم خود را به هیچ کاری مجبور نمی‌کرد.

به بردو عزیزت کردیم و سپس به انسی رفتیم که شوهرم آن جایک کار

اداری پیدا کرده بود. در دبیرستانی که در فاصله چهل کیلومتری از خانه‌ام و در کوهستان بود، کلاس داشتم. با داشتن یک بچه و وظیفه آشپزی، من هم تبدیل به زنی شدم که وقت نداشت. خیلی به مادرم فکر نمی‌کردم، او به اندازه دوران قبل از ازدواجم از من دور بود. به‌طور خلاصه، به نامه‌هایی که هر پانزده روز یک بار برایمان می‌فرستاد، پاسخ می‌دادم؛ نامه‌هایی که با «فرزندان عزیز» شروع می‌شد. همیشه تأسف می‌خورد که خیلی از ما دور است و نمی‌تواند کمکمان کند. یک بار در سال، آن هم چند روز در تابستان، او را می‌دیدم. شهر انسی، آپارتمانمان و پیست‌های اسکی را توصیف می‌کردم. با پدرم هم عقیده بود و می‌گفت: «شماها با هم خوب هستید و این از همه چیز مهم‌تر است». دونفری که خلوت می‌کردیم، به نظر می‌رسید که دلش می‌خواست درباره شوهرم و روابطم با او برایش صحبت کنم. این هم به این خاطر بود که من سکوت می‌کردم و او نمی‌توانست جوابی برای این سؤال که همیشه ذهنش را مشغول کرده بود، پیدا کند: «حداقل خوشبختش کرده؟»

سال ۱۹۶۷، پدرم به‌سبب سکنه قلبی، پس از چهار روز درگذشت. نمی‌توانم آن لحظات را توصیف کنم، چون پیشتر در کتاب دیگری کرده‌ام، یعنی هرگز هیچ روایت ممکن دیگری وجود نخواهد داشت، نه با واژه‌های دیگر، نه با ساختار جملاتی دیگر. فقط بگویم که مادرم صورت پدرم را بعد از مرگ شست، یک پیراهن تمیز و کتوشلوار مهمانی‌اش را به تنش کرد. در همان حال، با کلماتی مهربانانه آرامش می‌کرد، همچون کودکی که تمیزش کنند و برایش لالایی بخوانند. در برابر کارها و حرکات ساده و مشخص، به این فکر کردم که مادرم همیشه می‌دانست که او زودتر از دنیا می‌رود. شب اول، باز هم در تخت کناری او خوابید. تا زمانی که برای بردن جسدش آمدند، در آن چهار

روزی که مریض بود، به محض این که یک مشتری را راه می انداخت، برای دیدنش می آمد طبقه بالا.

بعد از تدفین، به نظر خسته و ناراحت می آمد. به من اعتراف کرد و گفت: «از دست دادن یار و همراه سخت است.» به کار فروشندگی همانند قبل ادامه داد (به تازگی در یک روزنامه خواندم: «نامیدی لوکس است.» این کتاب هم که من زمان و توانایی نوشتنش را از وقتی مادرم را از دست دادم پیدا کردم، بدون شک لوکس است) [۶۰].

اعضای خانواده را بیشتر از قبل می دید، ساعت های طولانی با زنان جوان در مغازه صحبت می کرد، کافه را دیروقت تعطیل می کرد، بیش از پیش با جوانان معاشرت می کرد، غذا زیاد می خورد و دوباره قوی هیکل و فربه شده بود. همانند یک دختر جوان تمایل داشت که به خواسته های مردان تن دهد، با ناز و عشوه به من می گفت که دو مرد بیوه از او خوششان می آید. در ماه مه ۶۸ [۶۱]، پشت تلفن می گفت: «این هم تغییر می کند!» سپس، تابستان سال بعد، مجدداً نظم برقرار شد (بعدها وقتی که فهمید چپی ها بقالی فوشون [۶۲] در پاریس را که شبیه بقالی او ولی فقط کمی بزرگ تر بود با خاک یکسان کردند، از آن ها متنفر شد).

در نامه ها اظهار می کرد که وقتی برای کسل شدن ندارد. اما در اعماق وجودش فقط یک امید داشت: آن هم این بود که با من زندگی کند. یک روز، با خجالت به من گفت: «اگر می آمدم پیش تو، به کارهای خانها رسیدگی می کردم».

در آنسی با عذاب وجدان به او فکر می کردم. در یک خانه بزرگ اعیانی زندگی می کردیم. فرزند دوم هم به دنیا آمده بود. از هیچ چیز «بهره» نمی برد. او را با نوه هایش تصور می کردم، در زندگی آرام و

راحتی که به گمانم آن را می‌ستود، چرا که این راحتی را او برایم خواسته بود. سال ۱۹۷۰، دکانش را که همچون خانه‌ای خاص خریداری نداشت، فروخت و آمد پیش ما.

یک روز دلپذیر در ماه ژانویه بود. بعد از ظهر وقتی که مدرسه بودم، با کامیون اسباب‌کشی از راه رسید. موقع برگشت به خانه، در باغ دیدمش در حالی که نوه یک‌ساله‌اش را در آغوش می‌فشرده، در همان حال مواظب حمل و نقل اسباب‌هایش و جعبه کنسروهایی بود که برایش باقی مانده بود. همه موهایش سفید شده بود. می‌خندید و سرشار از شور و شوق زندگی بود. از دور به سمت من داد زد و گفت: «دیر نکردی!» ناگهان، با درماندگی به خودم گفتم: «الآن دیگر برای همیشه جلوی چشمانش زندگی خواهد کرد».

اوایل، کمتر از آنچه فکرش را می‌کرد خوشبخت بود. ناگهان زندگی کاری‌اش به منزله یک فروشنده تمام شد. ترس از موعد پرداخت اقساط، خستگی، همین‌طور آمد و شدها و صحبت کردن با مشتری‌ها، غرور ناشی از پول درآوردن همگی تمام شد. دیگر فقط مادر بزرگ بود. هیچ کس در شهر او را نمی‌شناخت و تنها ما را برای حرف زدن داشت. ناگهان دنیا تیره‌وتار شد. دیگر هیچ چیزی را احساس نمی‌کرد.

و حالا: زندگی در کنار فرزندان و سهم بودن در یک شیوه زندگی که خیلی به آن می‌بالید (بستگان می‌گفتند: «وضعشان خوب است!»). همچنین خشک نکردن دستمال‌های آشپزخانه روی رادیاتور ورودی، مراقبت از وسایل (دیسکت‌ها، گلدان‌های کریستال و...)، بهداشت داشتن («بینی بچه‌ها را با دستمال تمیز خودمان نگیریم»). کشف این قضیه که مسائلی برای او مهم بود که برای ما اهمیت نداشت، حوادث، جنایات، تصادفات، روابط خوب با همسایگان، ترس همیشه‌گی از ایجاد مزاحمت

برای مردم (خنده‌هایی که حتی متعجبش می‌کردند، درباره دل‌مشغولی‌هایش). زندگی درون دنیایی بود که از طرفی از او استقبال می‌کرد و از طرف دیگر طردش می‌نمود. یک روز با خشم گفت: «من مال این جور زندگی نیستم».

بنابراین، وقتی کنار تلفن بود و تلفن زنگ می‌زد، جواب نمی‌داد. قبل از این که وارد اتاقی بشود که دامادش آن‌جا مشغول تماشای تلویزیون بود، محکم و آشکارا در می‌زد. همواره از ما می‌خواست که کاری به او محول کنیم: «اگر کاری به من ندهید، مجبور می‌شوم از این‌جا بروم» و لبخند نصف‌ونیمه‌ای می‌زد و می‌گفت: «باید پول‌جایم را بپردازم» دوتایی چندین بار به خاطر این رفتار با هم دعوا کردیم، سرزنشش می‌کردم و می‌گفتم که عمداً خودش را کوچک می‌کند. مدت‌های زیادی طول کشید تا متوجه شدم مادرم در خانه من همان حسِ معذب‌بودنی را داشت که خودم در دوران نوجوانی در «محیط‌هایی که بهتر از ما بودند» آن را تجربه می‌کردم (انگار این حس فقط متعلق به اقشار سطح پایین بود تا از تفاوت‌هایی که برای دیگران بی‌اهمیت بود، رنج ببرند). مادرم در حالی که وانمود می‌کرد کارمند است، به‌طور غریزی، تسلط فرهنگی و واقعی فرزندانش را که روزنامه لوموند [۶۳] می‌خواندند و یا باخ [۶۴] گوش می‌کردند تبدیل به تسلط اقتصادی و تخیلی می‌کرد که به نوعی تسلطِ رئیس به کارگر بود: نوعی شورش بر ضد قدرت.

با شرایط سازگار شده بود، توان و اشتیاقش را صرف نگهداری از نوه‌هایش و بخشی از کارخانه می‌کرد. سعی می‌کرد مرا از ادای وظایف مادی خلاص کند. تأسف می‌خورد از این که باید اجازه می‌داد تا من آشپزی و خرید کنم، ماشین لباسشویی را راه بیندازم. کاری که او می‌ترسید انجام دهد: دوست داشت جز در زمینه‌ای که در آن شناخته

شده بود و یا خود را مفید می‌دانست، در انجام کاری سهیم نشود. همانند قبل، مادری بود که نمی‌گذاشت کمکش کنند، با همان عتاب و خطایی که وقتی می‌دید من با دستانم کار می‌کنم: «این را ولش کن، تو کارهای بهتری داری که انجام بدهی» (در ده سالگی این حرف یعنی درس‌هایم را یاد بگیرم و الآن منظور آماده کردن کلاس‌هایم بود و همچون روشنفکران رفتار کردن).

دوباره، صحبت‌هایمان با همین لحن خاص بود؛ عصبانیت و نکوهش همیشگی که باعث می‌شد همه به اشتباه گمان کنند که با هم جر و بحث می‌کنیم و این چیزی بود که می‌دانستم بین هر مادر و دختری در هر زبانی هست.

عاشق نوه‌هایش بود و خود را بی‌محدودیت وقفشان می‌کرد. بعد از ظهرها، با کوچک‌ترین نوه که در کالسکه بود، به گردش در شهر می‌رفت. وارد کلیساها می‌شد، در جشن‌های محلی شرکت می‌کرد، در محله‌های قدیمی می‌چرخید و تا شب به خانه بر نمی‌گشت. تابستان‌ها با هر دو نوه می‌رفت به تپه آنسی - لو - ویو [۶۵]، آن‌ها را کنار دریاچه می‌برد، بستنی و آبنبات برایشان می‌خرید و سوار اسب‌های ماشینی می‌کرد. روی نیمکت‌ها، با مردمانی که تقریباً هر روز می‌دید آشنا می‌شد، با نانوای محل صحبت می‌کرد، دنیایش را از نو خلق می‌کرد.

روزنامه‌های لوموند و نوول ابروتور [۶۶] می‌خواند، برای «صرف چای» به خانه یک دوست می‌رفت (می‌خندید و می‌گفت: «این کار را دوست ندارم، اما چیزی نمی‌گویم»). عتیقه‌جات را دوست داشت (می‌گفت: «باید ارزش داشته باشد»). دیگر هیچ حرف رکیکی از دهانش در نمی‌آمد، سعی می‌کرد با ملایمت اوضاع را تغییر بدهد. خلاصه، مواظب رفتار خودش بود. با خشونت از خودش گله و شکایت می‌کرد. حتی از این بابت

به خودش می‌بالید که توانایی خوب اداره کردن منزل را که زنان اعیان هم‌نسلش از جوانی در مغزش فرو کرده بودند، دیر متوجه شده بود. حالا دیگر فقط رنگ‌های روشن می‌پوشید و هیچ وقت مشکی تن نمی‌کرد. در عکسی که ماه سپتامبر ۱۹۷۱ گرفته شده، مادرم با موهای سپیدش خیلی نورانی است و لاغرتر از قبل. پیراهنی با مارک رودیه [۶۷] با نقش و نگار اسلیمی به تن دارد و دو دستش را روی شانه‌های نوه‌هایش که جلویش ایستاده‌اند گذاشته است. این دست‌ها همان دستان خم‌شده در عکس عروسی‌اش هستند.

اواسط سال‌های دهه هفتاد، همراه ما به پاریس آمد؛ به شهری جدید با ساخت‌وسازهای فراوان که شوهرم آن‌جا شغل خیلی مهمی گرفته بود. در یک عمارت کلاه‌فرنگی زندگی می‌کردیم، در بخشی جدید، در وسط یک کشتزار. فروشگاه‌ها و مدرسه‌ها در دو کیلومتری‌مان بودند. ساکنان محل را فقط شب‌ها می‌دیدیم. آخر هفته‌ها ماشین می‌شستند و یا در گاراژ قفسه می‌زدند. جای وسیعی بود. کسی به دیگری کاری نداشت و آدم احساس مردد بودن می‌کرد، احساس محرومیت از فکر و احساسات.

به زندگی در آن‌جا عادت نمی‌کرد. بعد از ظهرها در خیابان‌های خالی رز [۶۸]، ژونکی [۶۹] و بلوئه [۷۰] گردش می‌کرد. به خانواده و دوستانش در انسی خیلی نامه می‌نوشت. چند مرتبه تا مرکز لکلرک [۷۱]، آن طرف بزرگراه، از راه‌هایی که تخریب کرده بودند رفت و ماشین‌هایی که از آن راه‌ها عبور می‌کردند به او گل‌ولای پاشیدند. با صورتی گرفته به خانه برگشت. وابستگی به من و ماشینم برای کوچک‌ترین نیازهایش، مثل خرید یک جفت جوراب، رفتن به کلیسا و یا آرایشگاه ناراحتش می‌کرد. زود عصبانی می‌شد. اعتراض می‌کرد: «همیشه که نمی‌شود فقط

کتاب خواند». ماشین ظرفشویی نصب کردیم و یکی از کارهای سرگرم‌کننده‌اش را از او گرفتیم. سرافکنده‌اش کرده بودیم: «الآن دیگر چه کاری دارم انجام بدهم؟» در آن بخشی که منزلمان واقع شده بود، فقط با یک خانم اهل کارائیب، که کارمند اداره بود، صحبت می‌کرد.

بعد از شش ماه، تصمیم گرفت به ایوتو برگردد؛ به سوئیتی بیلاقی برای سالمندان، که نزدیک مرکز بود، نقل مکان کرد. از این‌که دوباره مستقل شده، خواهر تئوگاری‌اش را دوباره پیدا کرده - بقیه خواهرهایش فوت کرده بودند - از دیدن مشتری‌های قدیمی، خواهرزاده‌هایش که ازدواج کرده بودند و او را به جشن‌ها و میهمانی‌ها دعوت می‌کردند، خوشحال بود. از کتاب‌خانه محل کتاب امانت می‌گرفت، ماه اکتبر برای دیدن آسقف به لندن می‌رفت. اما کم‌کم تکرار اجباری همه چیز در یک زندگی بدون کار و شغل، ناراحتی از این‌که همسایه‌ها هم همگی پیر هستند و همسایه جوان ندارد (اصلاً قبول نمی‌کرد که در باشگاه سالمندان شرکت کند) و مسلماً نارضایتی پنهانی‌اش این بود: مردمان شهری که پنجاه سال آن‌جا زندگی کرده بود، در حقیقت تنها کسانی بودند که دوست داشت شاهد موفقیت دختر و دامادش باشند، اما آن‌ها هرگز آن دو را با چشمان خود از نزدیک ندیده بودند.

این سوئیت آخرین منزل او بود. کمی تاریک بود و آشپزخانه‌ای در گوشه داشت که رو به باغ بود. یک فرورفتگی برای تخت و پاتختی داشت با یک حمام و یک تلفن داخلی که برای صحبت کردن با نگهبان مجتمع بود. فضایی بود که هر حرکتی را محدود می‌کرد. وانگهی، او نیز کار خاصی جز تماشای تلویزیون و انتظار برای شام نداشت. هر وقت که به دیدنش می‌رفتم، در حالی که به دور و بر خود نگاه می‌کرد، تکرار می‌کرد: «اگر گله کنم، سختگیر می‌شوم». به نظرم برای بودن در آن مکان خیلی

جوان بود.

روبه‌روی یکدیگر ناهار می‌خوردیم. اوایل خیلی حرف برای گفتن داشتیم: درباره سلامتی، نتیجه امتحانات بچه‌ها، مغازه‌های جدید، تعطیلات و... حرف‌های همدیگر را قطع می‌کردیم و خیلی زود سکوت برقرار می‌شد. از روی عادت، سر حرف را باز می‌کرد: «چه جوری بگویم...». یک دفعه فکر کردم: «این سوئیت از زمان تولدم تنها جایی بود که مادرم آن‌جا زندگی کرده بود، بی‌آن‌که من نیز با او زندگی کرده باشم». هنگام رفتنم، یک برگه اداری آورد که می‌بایست برایش توضیح می‌دادم. همه‌جا دنبال مشاوره زیبایی و یاپاک‌سازی پوست می‌گشت که برایم کنار گذاشته بود.

بیشتر از این‌که دوست داشته باشم بروم او را ببینم، ترجیح می‌دادم که او پیش ما بیاید. به نظرم راحت‌تر بود که او پانزده روز وارد زندگی ما بشود تا این‌که ما سه ساعت از وقتش را با او شریک شویم که در آن مدت هم اتفاق خاصی نمی‌افتاد. به محض این‌که جایی دعوت می‌شد، سریعاً قبول می‌کرد. ما هم از آن بخش رفته بودیم و در دهکده‌ای قدیمی، که مجاور شهر جدید بود، مستقر شده بودیم. از این‌جا جدید خوشش می‌آمد. روی سکوی راه‌آهن، اغلب با کت‌ودامنی قرمز ظاهر می‌شد، اجازه هم نمی‌داد چمدانش را از دستش بگیرم. به محض این‌که می‌رسید، گل‌ها را وچین می‌کرد. تابستان‌ها، یک ماهی را که با هم در نیور [۷۲] بودیم، تنهایی به کوچه‌های تنگ و باریک می‌رفت، با پاهای خراشیده، با چندین کیلو توت سیاه برمی‌گشت. هیچ وقت نمی‌گفت: «برای فلان کار پیر شده‌ام»، با پسرهایم به ماهیگیری می‌رفت، به نمایشگاه ترون [۷۳] می‌رفت و دیر می‌خوابید و...

یک شب در ماه دسامبر سال ۱۹۷۹، حدود ساعت شش و نیم، در جاده

ناسیونال ۱۵، یک سیتروئن مدل سه ایکس [۷۴]، که از چراغ قرمز عبور کرده بود، روی خط عابر پیاده به او می‌زند (در مطلبی در روزنامه محلی نوشته شد که راننده ماشین فرصت نداشته، به خاطر باران دید خوبی نداشته، و نوشته که نور چراغ ماشین‌هایی را که از جهت مخالف در تردد بودند می‌توان از عواملی دانست که راننده نتوانسته پیرزن هفتادساله را ببیند). پایش شکسته بود و مجسمه‌اش هم ضربه دیده بود. تا یک هفته هوش و حواس نداشت. نظر جراح درمانگاه این بود که به خاطر بنیه قوی‌اش مشکلش برطرف می‌شود. با این عارضه مبارزه می‌کرد و سعی می‌کرد ذره‌ذره از خود دورش کند و پای گچ‌گرفته‌اش را بلند کند. با فریاد به خواهر موطلایی‌اش که بیست سال پیش فوت کرده بود، می‌گفت مواظب باش، یک ماشین دارد به سمتش می‌آید. شانه‌های برهنه‌اش و بدنش را که برای اولین بار خود را به درد سپرده بود نگاه می‌کردم. به نظرم رسید که الآن مقابل زن جوانی هستم که مرا یک شب در دوران جنگ به سختی به دنیا آورده بود. در بهت و حیرت، فکر می‌کردم که ممکن بوده بمیرد.

حالش روبه‌راه شد. مانند قبل خوب راه می‌رفت. می‌خواست برنده محاکمه راننده سه‌ایکس باشد. همه کارهای تخصصی پزشکی را با پایداری و مصممانه انجام داد. با او از خوش‌اقبالی‌ای که در تصادف آورده بود و جان سالم به در برده بود صحبت می‌کردند. از این بابت به خودش غره بود؛ گویی ماشینی که به سمتش آمده بود، مانعی بود که او موفق شده بود طبق عادت از آن سربلند بیرون بیاید.

تغییر کرد. هر روز زودتر میز را می‌چید: صبح‌ها ساعت یازده‌ونیم و شب‌ها ساعت شش‌ونیم. فقط روزنامه فرانسه - یکشنبه [۷۵] و داستان‌های مصوری را می‌خواند که خانم جوانی که از مشتری‌های

قدیمی‌اش بود برایش می‌آورد (وقتی که برای دیدنش می‌آمدم، آن‌ها را در بوفه‌اش قایم می‌کرد). تلویزیون را از صبح روشن می‌کرد - که برنامه‌ای هم نداشت، فقط موسیقی بود و آرم روی صفحه - همه روز روشنش می‌گذاشت و به‌زحمت تماشايش می‌کرد و شب‌ها جلویش خوابش می‌برد. زود عصبانی می‌شد و مدام می‌گفت: «از این بدم می‌آید»، درباره عیب و ایرادهای چیزهای پیش‌پاافتاده حرف می‌زد، پیراهنی که سخت اتو می‌شد، قیمت نانی که ده سانتیم گران شده بود. حواس‌پرت هم شده بود، برای اطلاعیه‌ای که از صندوق بازنشستگی به او اعلام شده بود که برنده فلان چیز و بهمان چیز شده است، می‌گفت: «ولی من که درخواست نکرده بودم». هنگامی که انسی را تجسم می‌کرد، تفریحات با بچه‌ها در محله‌های قدیمی، قوهای روی دریاچه و... کم مانده بود گریه‌اش بگیرد. تعداد کلمات کمی در نامه‌هایش دیده می‌شد. نامه‌هایش کوتاه شده بودند و بسیار کم. در اتاقش یک بویی می‌آید.

ماجرای زیادی برایش پیش آمد. روی سکوی راه‌آهن منتظر قطاری می‌ماند که عزیمت کرده بود. هنگام خرید، می‌دید همه مغازه‌ها بسته‌اند. همیشه کلیدهایش ناپدید می‌شدند. از فروشگاه لا ردوت [۷۶] اجناسی برایش ارسال می‌شد که سفارش نداده بود. مقابل خویشاوندان در ایوتو حالت تهاجمی پیدا کرده بود، همه را به‌خاطر کنجکاوی درباره پولش متهم می‌کرد و دیگر دلش نمی‌خواست با آن‌ها رفت‌وآمد کند. یک روز که تلفنی داشتم با او صحبت می‌کردم گفت: «خسته شدم از بس مجبورم کردند در این شهر بدکارگان زندگی کنم». به نظر می‌رسید خود را در برابر تهدیدهای غیرقابل توصیف مقاوم نشان می‌داد.

ماه ژوئیه سال ۱۹۸۳، هوا گرم و سوزان بود، حتی در نورماندی. چیزی نمی‌نوشتید و گرسنه‌اش نمی‌شد. به ما اطمینان می‌داد که داروها سیرش

می‌کنند. زیر آفتاب از حال رفت و او را به بخش پزشکی آسایشگاه بردند. چند روز بعد غذا و آب که به بدنش رسیده بود، حالش خوب شد و می‌خواست به خانه‌اش برگردد. می‌گفت: «وگرنه خودم را از پنجره پرت می‌کنم بیرون». طبق نظر پزشک، از این پس تنها ماندن غیرممکن بود. توصیه می‌کرد که او را در یک آسایشگاه سالمندان بگذاریم. این راه حل را به بعد موکول کردم.

اوایل ماه سپتامبر، با ماشین رفتم آسایشگاه دنبالش، برای این که مطمئناً به خانه بیاورمش. از شوهرم جدا شده بودم و با دو پسرم زندگی می‌کردم. در طول راه، به این فکر می‌کردم: «الآن به او رسیدگی خواهم کرد» (همانند قدیم، «وقتی بزرگ شدم، با او به مسافرت می‌روم، می‌رویم لوور [۷۷] و...»). هوا خیلی خوب بود. کیفش روی زانوهای، روی صندلی جلوی ماشین نشسته بود، آرام و بی‌سر و صدا. مثل همیشه درباره بچه‌ها حرف می‌زدیم، درباره تحصیلشان و کار من. او هم با خوشحالی از هم‌اتاقی‌هایش تعریف می‌کرد و فقط نکته عجیبی درباره یکی از آن‌ها گفت: «زنِ فاسد، باید دو تا سیلی می‌خواباندم در گوشش». این آخرین تصویر شادی بود که از مادرم دارم.

داستان او این‌جا متوقف می‌شود، داستانی که درباره جایگاهش در دنیا بود. حافظه‌اش را از دست داده بود. اسم بیماری‌اش آلزایمر است؛ نامی که پزشکان به نوعی زوال عقل داده‌اند. از چند روز پیش، سخت‌تر از قبل می‌نویسم، شاید به این خاطر که هرگز نمی‌خواهم به این لحظه برسم. با این حال، می‌دانم که فقط از طریق نوشتن می‌توانم ارتباطی بین این زن مجنون و آن زن قوی و نورانی سال‌های پیش پیدا کنم و به زندگی ادامه دهم. نمی‌دانست که در کدام قسمت خانه است و اغلب با عصبانیت از من

می‌پرسید که چطوری به اتاقش برود. وسایلش را پخش و پلا می‌کرد (این جمله را هم می‌گفت: «نمی‌توانم پیدایشان کنم»)، مات و مبهوت از این که جاهایی پیدایشان می‌کرد که باور نمی‌کرد خودش آن‌ها را آن‌جا گذاشته است. می‌خواست خیاطی کند، اتو کند، سبزی پاک کند، اما هر کاری به سرعت عصبی‌اش می‌کرد. در بی‌صبری دائم زندگی می‌کرد، به بهانه تلویزیون دیدن، ناهار خوردن، رفتن به باغ و... خواسته‌هایش یکی بعد از دیگری زیاد می‌شد، بدون آن که برایش رضایت و خشنودی به همراه داشته باشد.

بعد از ظهرها همانند قبل با دفترچه تلفن و برگه‌های مخصوص نامه‌اش پشت میز اتاق نشیمن می‌نشست. یک ساعت بعد، نامه‌هایی را که شروع کرده بود به نوشتن اما نمی‌توانست ادامه‌شان بدهد، پاره می‌کرد. در یکی از آن نامه‌ها، در ماه نوامبر نوشته بود: «پولت [۷۸] عزیز، از تاریکی‌ام بیرون نیامده‌ام».

سپس، ترتیب چیدمان و کارکرد اشیا را فراموش کرد. دیگر نمی‌دانست چطور لیوان‌ها و بشقاب‌ها را روی میز بچیند یا چراغ یک اتاق را خاموش کند (بالای صندلی می‌رفت و سعی می‌کرد که لامپ را باز کند).

دامن‌های کهنه می‌پوشید و جوراب‌های رفوشده که قبول نمی‌کرد دورشان بیندازد: «پس تو خیلی پولدار هستی که همه چیز را دور می‌اندازی». احساسی جز شک و تردید و عصبانیت نداشت. در همه حرف‌ها تهدیدی برای خود احساس می‌کرد. نیازهای ضروری‌اش همواره اذیتش می‌کرد: خریدن روغن برای نگهداری از موهایش، دانستن این که دکتر چه روزی برمی‌گردد و یا چقدر پول در دفترچه صندوق پس‌اندازش دارد. اما گاهی هم بیهوده شاد بود و خنده‌های سبک بی‌ربط می‌کرد، برای این که

نشان بدهد بیمار نیست.

دیگر متوجه نبود چه مطلبی می‌خواند. در حالی که مدام دنبال چیزی می‌گشت، از این اتاق به آن اتاق می‌رفت. گنج‌هایش را خالی می‌کرد و پیراهن‌هایش را روی تخت پهن می‌کرد، یادگاری‌های کوچکش را در قسمت‌های دیگر می‌گذاشت، پس فردا دوباره همین کار را از سر می‌گرفت، انگار موفق نمی‌شد جای دلخواهی برای وسایلیش پیدا کند. یک روز شنبه بعد از ظهر، در ماه ژانویه، نیمی از لباس‌هایش را داخل کیسه‌های پلاستیکی گذاشت که لبه‌هایش را با نخ دوخته بود، برای این که بتواند آن‌ها را ببندد. وقتی که لباس‌هایش را مرتب نمی‌کرد، روی صندلی، دست‌به‌سینه در اتاق نشیمن می‌نشست و جلوی خود را نگاه می‌کرد. دیگر هیچ چیز نمی‌توانست خوشحالش کند.

اسامی را از یاد برده بود. مرا با لحنی مؤدبانه «خانم» صدا می‌کرد. چهره نوه‌هایش دیگر برایش آشنا نبود. سر میز از آن‌ها می‌پرسید که این‌جا به آن‌ها خوب پول می‌دهند. خود را در یک مزرعه تصور می‌کرد که آن‌ها نیز به نظرش همانند خودش کارمند بودند. اما «حواسش به خودش بود»، شرمش می‌آمد از این که خود را خیس کند؛ لباسش را زیر بالشش قایم می‌کرد. یک روز صبح صدای ضعیفش از توی تخت آمد: «دست خودم نبود» و سعی می‌کرد خود را به دنیای بیرون وصل کند. به زور می‌خواست خیاطی کند. روسری‌ها و دستمال‌هایش را روی هم سر می‌کرد. به یک چیز وابسته بود: کیف لوازم آرایشش که همیشه همراهش بود. اگر پیدایش نمی‌کرد، ناراحت می‌شد و تا حد گریه و زاری هم پیش می‌رفت.

در این مدت، دو تصادف کوچک با ماشین کردم که در هر دو مورد هم مقصر خودم بودم. مشکلاتی در غذا خوردن داشتم و معده‌ام هم درد می‌کرد. برای هیچ داد و فریاد راه می‌انداختم و دوست داشتم گریه کنم. گاهی بر عکس به شدت با پسرایم می‌خندیدم. وانمود می‌کردیم که فراموشی‌های مادرم شوخی‌هایی است که خودش از قصد انجام می‌دهد. با کسانی که او را نمی‌شناختند درباره‌اش صحبت می‌کردم. آن‌ها در سکوت به من نگاه می‌کردند. احساس می‌کردم که خودم هم دیوانه شده‌ام. یک روز، اتفاقی، در جاده‌های خارج از شهر ساعت‌ها رانندگی کردم و شب به خانه برگشتم. با مردی رابطه داشتم که از او بدم می‌آمد.

دلم نمی‌خواست که مثل یک دختر بچه کوچولو بشود. حق این کار را نداشت.

شروع کرد به صحبت کردن با کسانی که فقط خودش آن‌ها را می‌دید. اولین دفعه‌ای که این اتفاق افتاد، داشتم برگه تصحیح می‌کردم. گوش‌هایم را گرفتم. فکر کردم: «دیگر تمام شد». بعد، روی یک تکه کاغذ نوشتم: «مامان تنهایی با خودش حرف می‌زند» (در حال نوشتن همین کلمات هستم، اما به نظرم دیگر این‌ها کلمات درستی برای تحمل این مصیبت نیستند، فقط واژه‌هایی هستند برای فهماندن قضیه).

صبح‌ها دیگر دوست نداشت از خواب بلند شود. فقط لبنیات و چیزهای شیرین می‌خورد و بقیه چیزها را بالا می‌آورد. اواخر ماه فوریه، پزشک تصمیم گرفت که به بیمارستان پوتواز منتقلش کند و در بخش مربوط به بیماری‌های معده و روده پذیرش شد. حالش بعد از چند روز بهتر شد. سعی می‌کرد که از بخش فرار کند، پرستارها او را به مبلش بسته بودند. برای اولین بار، دندان‌های مصنوعی‌اش را شستم، ناخن‌هایش را تمیز کردم و به صورتش کرم زدم.

دو هفته بعد، به بخش بیماری‌های سالمندی منتقلش کردند. یک ساختمان کوچک مدرن سه طبقه بود، پشت بیمارستان، وسط درختان. سالمندان به خصوص خانم‌ها این‌طور تقسیم‌بندی شده بودند: طبقه اول کسانی بودند که موقتاً پذیرفته شده بودند، طبقه‌های دوم و سوم کسانی بودند که می‌توانستند تا زمان فوتشان آن‌جا بمانند. طبقه سوم بیشتر مختص معلولان به خصوص معلولان ذهنی بود. اتاق‌ها دو تخته یا انفرادی بودند، روشن و تمیز، با کاغذهای دیواری گلدار، کنده کاری شده، با یک ساعت پاندولی دیواری، مبل‌های پارچه‌ای که جنسشان خیلی شبیه چرم بود و یک دستشویی. انتظار برای یک جای مشخص گاهی خیلی طولانی است؛ مثلاً وقتی که مرگ‌ومیر در زمستان زیاد نیست. مادرم رفت طبقه اول. با چرب‌زبانی سخن می‌گفت. صحنه‌هایی را تعریف می‌کرد که گمان می‌کرد شب قبل دیده است: حمله مسلحانه و یا غرق شدن یک بچه. به من می‌گفت همین الآن از خرید برگشته، مغازه‌ها پر بوده از جمعیت. ترس‌ها و تنفرها برگشته بود. عصبانی می‌شد از این‌که مانند یک برده برای رئیس‌هایی کار می‌کند که دستمزدش را نمی‌پردازند. مردها هم تعقیبش می‌کردند. با عصبانیت از من استقبال می‌کرد و می‌گفت: «این روزها درمانده بودم. حتی پول نداشتم یک تکه پنیر برای خودم بخرم». در جیب‌هایش باقی‌مانده نان ظهر را نگه می‌داشت.

حتی این‌طوری نیز تسلیم هیچ چیز نمی‌شد. مذهب در او از بین رفته بود؛ هیچ تمایلی برای رفتن به کلیسا و یا همراه داشتن تسیحش نداشت. می‌خواست معالجه شود («به‌زودی می‌فهمند که مریضی‌ام چیست»)، می‌خواست برود («با تو حالم بهتر خواهم بود»). از یک راهرو به راهروی دیگر می‌رفت تا خسته می‌شد. تقاضای نوشیدنی می‌کرد.

یک شب در ماه آوریل، ساعت شش و نیم بود و او خوابیده بود. روی

ملافه‌ها دراز کشیده بود، با لباس زیر. اتاق خیلی گرم بود. شروع کردم به گریه، چون مادرم بود، همان زنِ دورانِ کودکی‌ام بود. سینه‌اش پُر بود از رگ‌های کوچک کیود.

اقامت هشت‌هفته‌ای‌اش در بخش تمام شد. برای مدت کوتاهی در آسایشگاهی خصوصی پذیرفته شد. برای این‌که آن‌جا افرادی را که اختلال حواس داشتند قبول نمی‌کردند. اواخرِ ماه مه، به بخش سالمندان بیمارستان در پونتواز برگشت. در طبقه سوم، یک جا خالی شده بود.

برای آخرین بار، با وجود حواس‌پرتی، هنوز خودش بود. هنگامی که از ماشین پیاده می‌شد، از در ورودی عبور می‌کرد، صاف و اتوکشیده، با عینک، کت‌ودامن خاکستری رنگارنگ، کفش‌های شیک، جوراب. در چمدانش، پیراهن‌ها، رخت و لباس‌ها، یادگاری‌ها و عکس‌هایش بودند.

نهایتاً وارد این فضای بی‌تحرك با همان گرمای ملایم و معطر شد. همه سال فقط به تکرار روزمره کارهایی مثل غذا خوردن، خوابیدن و... می‌گذشت. در فواصل، در راهروها راه می‌رفت، از یک ساعت قبل سر میز منتظر غذا می‌نشست و دستمال سفره را مدام یا تا می‌کرد و یا تایش را باز می‌کرد، سریال‌های امریکایی را که پشت‌سرهم پخش می‌شد و تبلیغات پرزرق‌وبرق تلویزیون را تماشا می‌کرد. در جشن‌ها بدون شک: خانم‌های داوطلب، هر پنجشنبه شیرینی پخش می‌کردند، جرعه‌ای در روز سال نو می‌نوشتند، روز اول ماه مه برایشان گل موگه می‌آوردند. از روی محبت، خانم‌ها دست‌های همدیگر را می‌گرفتند، روی موهای هم دست می‌کشیدند، با یکدیگر درگیر می‌شدند. و این فلسفه همیشگی پرستارها بود: «بروید خانم ... یک آبنبات بردارید، این خودش باعث می‌شود وقت بگذرد».

در عرض چند هفته، خود را رها کرد. از پا افتاد، نیمه‌خمیده راه

می‌رفت، سرش هم پایین بود. عینکش را گم کرد: دیدش تار شد، صورتِ بی‌عینکش به خاطر قرص‌های آرام‌بخشی که استفاده می‌کرد کمی پف کرد. یک حالتِ وحشی در ظاهرش نمود پیدا می‌کرد.

کم‌کم همه وسایل شخصی‌اش را گم کرد، ژاکتی که خیلی دوستش داشت، دومین عینکش و کیف لوازم آرایشش.

برایش فرقی نمی‌کرد. دیگر سعی نمی‌کرد که هر چیزی را پیدا کند. یادش نمی‌آمد که چه چیزهایی مالِ خودش است. دیگر هیچ چیزی نداشت که صاحبش باشد. یک روز، در حالی که داشت به بخاری پاک‌کن کوچکی نگاه می‌کرد که از وقتی از آنسی آمده بود همه جا با خود می‌برد، گفت: «قبلاً عین همین را داشتم». همانند بیشتر خانم‌ها، برای راحتی بیشتر، روپوشی تنش کرده بودند که پشتش از بالا تا پایین باز بود، با یک پیراهن گلدار زیرش. دیگر از هیچ چیزی خجالت نمی‌کشید، برای ادرار پوشک داشت و حریصانه با دست غذا می‌خورد.

افرادی که دور و برش بودند بیش از پیش در قبال یکدیگر بی‌تفاوت می‌شدند. صحبت‌هایی که با او می‌شد بی‌معنی بودند، اما اتفاقی جوابشان را می‌داد. همیشه دوست داشت ارتباط برقرار کند. نقش زبان برای برقراری ارتباط در او دست‌نخورده مانده بود؛ جملاتِ منسجم، کلماتی که درست ادا می‌شدند و فقط تابع تخیل بودند. نوعی از زندگی را ابداع می‌کرد که تجربه‌اش نکرده بود: می‌رفت پاریس، برای خودش ماهی قرمز خریده بود، به سمت قبر شوهرش راهنمایی‌اش کرده بودند. اما گاهی هوشیار بود، می‌گفت: «می‌ترسم که مبدا حالم تغییری نکند» یا چیزهایی را به خاطر می‌آورد: «همه کار کردم برای این که دخترم خوشبخت باشد و به همین خاطر خوشبخت نبود».

تابستان و زمستان را گذراند (همانند بقیه کلاهی حصیری سرش گذاشته

بودند برای این که به پارک برود و روی نیمکت بنشیند). روز سال نو، پیراهن و دامنی را که مال خودش بود تنش کرده بودند و به او نوشیدنی داده بودند. خیلی آرام تر راه می رفت، دستش را به میله ای که در امتداد دیوارهای راهرو بود می گرفت و راه می رفت. گاهی هم زمین می افتاد. ردیف پایین دندان مصنوعی اش را گم کرده بود و کمی بعد ردیف بالا را هم گم کرد. لب هایش باریک شده بودند، چانه همه فضا را گرفته بود. وقتی می خواستم ببینمش، دلهره وجودم را فرامی گرفت، از این بابت که هر دفعه او را کمتر به حالت انسانی می دیدم. دور از او، خودم را با اصطلاحات خودش به او معرفی می کردم. رفتار قدیمش به الآن هیچ شباهتی نداشت.

تابستان سال بعد، بالای استخوان رانش شکست. جراحی اش نکردند. گذاشتن پروتز، همانند بقیه کارها - درست کردن عینک و ساختن دندان مصنوعی - دیگر لازم نبود. دیگر نمی توانست از صندلی چرخدارش بلند شود. ملافه ای به دور کمرش پیچیده بودند و او را به صندلی بسته بودند. همراه با دیگر خانم ها، او را در اتاق غذاخوری، جلوی تلویزیون می نشاندند. کسانی که او را می شناختند برایم نامه می نوشتند: «لیاقتش این نبود». این طور قضاوت می کردند که بهتر است زودتر از این وضع خلاص شود. کل جامعه هم شاید یک روز همین نظر را داشته باشد. برای دیدنش نمی آمدند، به نظر آن ها او مدت ها بود که مرده بود. اما او دوست داشت زندگی کند. مدام سعی می کرد روی پای سالمش بایستد و پارچه ای را که دورش بود از خود جدا کند. دستش را به سوی هر کسی که نزدیکش بود دراز می کرد. همیشه گرسنه بود، توانش در دهانش متمرکز شده بود. دوست داشت که بوسش کنند و لب های خود را نیز برای بوسیدن جلو

می‌آورد. دختر کوچولویی بود که بزرگ نمی‌شد.

برایش شکلات و شیرینی می‌برد و تکه‌تکه به او می‌دادم. اوایل، اصلاً شیرینی خوب نمی‌خریدم، خیلی خامه‌دار و یا خیلی سفت بودند. نمی‌توانست آن‌ها را بخورد (دردی ناگفتنی بود، وقتی که می‌دیدم سعی می‌کند با انگشتان یا با زبان تا ته آن را بخورد). دستانش را می‌شستم، صورتش را اصلاح می‌کردم، به او عطر می‌زدم. یک روز، موهایش را شانه کردم، بعدها دیگر این کار را نکردم. به من گفت: «دوست دارم که موهایم را شانه کنی». از آن به بعد، همیشه موهایش را شانه می‌کردم. در اتاقش، روبه‌روی او می‌نشستم. اغلب پارچه دامنم را می‌گرفت و لمسش می‌کرد، انگار می‌خواست کیفیت پارچه را محک بزند. آرواره‌هایش را به هم می‌فشرده و با زور کاغذ شیرینی را پاره می‌کرد. درباره پول و مشتریان صحبت می‌کرد و در حالی که می‌خندید سرش را برمی‌گرداند. این حرکات را همیشه داشت. حرف‌ها هم از کل زندگی‌اش نشئت می‌گرفت. نمی‌خواستم که بمیرد. احتیاج داشتم که به او غذا بدهم، لمسش کنم و صدایش را بشنوم.

چندین بار دلم خواست به خانه بیاورمش، کاری جز رسیدگی به او انجام ندهم، اما بلافاصله یادم می‌آمد که قادر نیستم (عذاب وجدان داشتم از این که او را آن‌جا گذاشتم، حتی اگر همان‌طور که مردم می‌گفتند «کار دیگری نمی‌توانستم بکنم»).

زمستان دیگری را نیز پشت سر گذاشت. روز یکشنبه بعد از عید پاک، با چند شاخه گل یاس زرد به دیدنش آمدم. هوا سرد و ابری بود. در اتاق غذاخوری با خانم‌های دیگر بود. تلویزیون روشن بود. وقتی به سمتش رفتم، به من لبخند زد. صندلی‌اش را تا اتاقش بردم. شاخه‌های گل را

در گلدانی مرتب کردم. کنارش نشستم و به او شکلات دادم. جوراب‌های پشمی قهوه‌ای پایش کرده بودند که تا بالای زانو بود، با پیراهن خیلی کوتاهی که ران‌های لاغرش را در معرض دید می‌گذاشت. دهان و دست‌هایش را تمیز کردم. دمای بدنش متعادل بود. یک لحظه سعی کرد شاخه‌های گل را بگیرد. کمی بعد، او را به اتاق غذاخوری برگرداندیم. برنامه‌ای با اجرای ژاک مارتن [۷۹]، به اسم مدرسه هواداران [۸۰] داشت از تلویزیون پخش می‌شد. بوسیدمش و سوار بالابر شدم. فردای آن روز فوت کرد.

هفته بعد، آن یکشنبه‌ای را می‌دیدم که زنده بود، جوراب‌های قهوه‌ای، یاس زرد. از او خداحافظی کرده بودم و بعد روز دوشنبه را می‌دیدم که در تختش دراز کشیده بود و فوت کرده بود. نمی‌توانستم این دو روز را به هم وصل کنم.

الآن همه چیز به هم وصل است.

آخر ماه فوریه است. اغلب باران می‌بارد و هوا بسیار ملایم است. امشب، بعد از خرید، به خانه سالمندان برگشتم. از پارکینگ، ساختمان به نظرم روشن‌تر می‌آمد. تقریباً میزبان خوبی به نظر می‌رسید. پنجره اتاق قدیم مادرم روشن بود. برای اولین بار، با تعجب گفتم: «کس دیگری به جای او آن جاست». همچنین به این فکر کردم که من هم یک روز، در سال ۲۰۰۰، یکی از این خانم‌هایی می‌شوم که در حالی که منتظر شام هستند، بارها دستمال سفره‌شان را تا می‌کنند و تایشان را باز می‌کنند، این جا و یا جای دیگر.

در طول این ده ماهی که می‌نوشتم، تقریباً هر شب خوابش را می‌دیدم. گاهی به نظرم می‌آمد که در زمانی هستم که او هنوز زنده است و در خانه‌اش است، قبل از این که به بیمارستان برود. به سرعت، در حالی که کاملاً از مرگ مادرم آگاه بودم، انتظار داشتم که او را در حال

پایین آمدن از پله‌ها ببینم، که با سوزن نخش در اتاق نشیمن بنشیند. این احساس، که در آن حضور توهم‌آمیز مادرم از غیبت واقعی‌اش قرص و محکم‌تر بود، بدون شک اولین شکل فراموشی است.

دوباره صفحات اول این کتاب را خواندم. تعجب کردم از این‌که فهمیدم بعضی از جزئیات در خاطرم باقی نمانده؛ مثل کارمند سردخانه که در مدتی که ما منتظر بودیم در حال صحبت کردن با تلفن بود، نوشته‌ای که با قیر روی دیوار سوپرمارکت نوشته شده بود.

چند هفته پیش، یکی از خاله‌هایم به من گفت که پدر و مادرم، اوایل که با هم آشنا شده بودند، در اتاق کارشان در کارخانه قرار ملاقات می‌گذاشتند. الآن که مادرم فوت کرده است، نمی‌خواهم چیزی بیشتر از آنچه در زمان حیاتش می‌دانستم، درباره‌اش بدانم.

تصویرش داشت به آنچه از او در ذهنم، از دوران کودکی‌ام داشتم تبدیل می‌شد، سایه‌ای پهن و سفید بالای سرم.

هشت روز قبل از سیمون دو بوآر [۸] فوت کرد.

بیشتر دوست داشت که به همه چیزی بدهد تا از کسی چیزی دریافت کند. نوشتن نوعی اعطا کردن نیست؟

این کتاب زندگی‌نامه و یا شرح حال نیست، طبیعتاً رمان هم نیست، شاید چیزی مابین ادبیات، تاریخ و جامعه‌شناسی باشد. از آن‌جا که مادرم در محیطی متولد شده بود که همواره زیر سلطه دیگران بود و دلش می‌خواست که از آن محیط بیرون بیاید، می‌بایست به تاریخ تبدیل شود، برای این‌که من کمتر احساس تنهایی و بطالت بکنم، آن هم در دنیای تسلط بر اوژه‌ها و اندیشه‌ها که، مطابق با میل او، من از آن عبور کردم.

دیگر صدایش را نمی‌شنوم. خود اوست، صحبت‌هایش، دست‌هایش، حرکاتش،

طرز خندیدن و راه رفتنش، که خانمی را که من باشم به کودکی که قبلاً
بودم مرتبط می‌کرد. آخرین ارتباطم را با دنیایی که از آن به وجود آمده‌ام از
دست دادم.

یکشنبه ۲۰ آوریل؛ فوریه ۱۹۸۷

Cergy.۱

Prix Renaudot.۲

Prix de Marguerite- Duras.۳

Prix de la Langue Française.۴

Université de Cergy- Pontoise.۵

Pontoise.۶

Lisieux.۷

Annecy.۸

Therapeutic Community : انجمنی است که به منظور درمان

بیمارانی که دچار اختلال شخصیتی یا روانی هستند تأسیس شده است

Yvetot.۱۰

La Seine.۱۱

Rouen.۱۲

Le Havre.۱۳

colza.۱۴: نام گیاهی است که از آن روغن می‌گیرند

Nationale ۱۵.۱۵

le cidre.۱۶

۱۷. به هر حال، فقط راجع به گذشته صحبت کردن، سخت است. در روزنامه لوموند، هفدهم ژوئن ۱۹۸۶، درباره شهرستان مادرم، نرماندی بالا، می‌خوانیم: «با وجود پیشرفت‌هایی که حاصل شد، تأخیر در تحصیل هرگز جبران نشد و عوارض آن همچنان ادامه داشت (...).» هر سال ۷۰۰۰ جوان از «طبقه کارگری» بدون تحصیلات از نظام آموزشی خارج می‌شوند. آن‌ها توانایی دستیابی به دوره‌های بالاتر را ندارند، نیمی از آن‌ها، به عقیده یک معلم، «قادر به خواندن دو صفحه نیستند»

Le Petit Écho de la Mode.۱۸

Roger la honte et.۱۹

Le Maître de forges.۲۰

Pentecôte.۲۱: عید مسیحیان که آمدن روح القدس را پنجاه روز بعد از

عید پاک در آن جشن می گیرند. - م

Lillebonne.۲۲

Vallée.۲۳

la Basse-Seine.۲۴

Emmanuel III Karim Delly.۲۵: اسقف اعظم یکی از کلیساهای

کاتولیکی مشرق زمین. - م

Pierre l'Ermite.۲۶: از مذهبیان قرن شانزدهم. - م

Georges Bernanos.۲۷: نویسنده فرانسوی قرن بیستم. - م

François Mauriac.۲۸: نویسنده فرانسوی قرن بیستم. - م

Colette.۲۹: نویسنده فرانسوی قرن بیستم. - م

Blum.۳۰: خاخام و فعال سیاسی فرانسوی. - م

Niort.۳۱

l'Occupation.۳۲

Veules-les-Roses.۳۳

Confidences.۳۴

La Mode du jour.۳۵

communion.۳۶

Patois.۳۷

Le magasin du Printemps.۳۸

les Nouvelles Galeries.۳۹

۴۰. مخفف récréation به معنای «زنگ تفریح» است

۴۱. مخفف composition به معنای «انشا» است

۴۲. مخفف gymnastique به معنای «ژیمناستیک» است

Villequier.۴۳

۴۴. Victor Hugo: شاعر و نویسنده فرانسوی قرن نوزدهم. - م

Le Hérisson.۴۵

Charles Dickens.۴۶: نویسنده انگلیسی قرن نوزدهم. - م

Alphonse Daudet.۴۷: نویسنده فرانسوی قرن نوزدهم. - م

Fernand Joseph Désiré Contandin.۴۸: خواننده و کم‌دین

فرانسوی. - م

Étretat.۴۹

L'Echo de la Mode.۵۰

Vincent Van Gog.۵۱: نقاش هلندی قرن نوزدهم. - م

Arthur Rimbaud.۵۲: شاعر فرانسوی قرن نوزدهم. - م

Jacques Prévert.۵۳: شاعر و فیلم‌نامه‌نویس فرانسوی قرن بیستم. - م

James Dean.۵۴: بازیگر امریکایی قرن بیستم. - م

Georges Brassens.۵۵: شاعر، خواننده و آهنگساز فرانسوی قرن بیستم.

Bordeaux.۵۶

grand jour.۵۷

۵۸. Jean-Paul Sartre: نویسنده و فیلسوف فرانسوی قرن بیستم. - م

۵۹. Michelangelo Antonioni: کارگردان ایتالیایی. - م

۶۰. منظور از این جمله این است که ناامیدی احساسی است که به خاطر آن بهای زیادی باید پرداخت. - م

۶۱. جنبش دانشجویی - کارگری مه ۱۹۶۸ فرانسه به مجموعه حوادثی اطلاق می‌شود که در طول چهار هفته در ماه مه ۱۹۶۸ در فرانسه رخ داد. اوج این جنبش در فاصله یک هفته‌ای سوم تا دهم ماه مه به وقوع پیوست. خیزشی که از اعتراض یک گروه دانشجویی شروع شده بود، میلیون‌ها نفر از مردم شهرنشین فرانسه را به میدان مبارزه کشاند. - م

Fauchon.۶۲

Le monde.۶۳

Bach.64

Annecy-le-Vieux.65

Le Nouvel Observateur.66

Rodier.67

Rose.68

Jonquilles.69

Bleuets.70

Leclerc.71

Nièvre.72

Trône.73

CX.74

France-Dimanche.75

La Redoute.۷۶

Louvre.۷۷: موزه‌ای در فرانسه. - م

Paulette.۷۸

Jacques Martin.۷۹

L'école des fans.۸۰

Simone de Beauvoir.۸۱: نویسنده فمینیست فرانسوی قرن بیستم. - م